

یک روز قبل از عاشورا

# یک روز قبل از عاشورا

رمان

فرخ نعمت پور

یک روز قبل از عاشورا

موضوع: رمان

تیراژ:

چاپخانه:

یک روز قبل از عاشورا

با تاریخ می توان اندیشید، اما نمی توان زندگی کرد.

از همان روز اول نقل مکان کردندش به محله ما، بشدت مورد توجه قرار گرفت. با آن کلاه بره‌ای، ریش پرفسوری، سبیل ناصرالدین شاهی و عینک دودی قاب رنگ طلائی اش،... و با آن صورت جدی اش که با ظاهر شدن گاه به گاه تبسمی بر روی آن، گوئی آدمی را طلسم می کرد. و او آدم طلسم می کرد. لازم نبود به افکارش گوش فرادهید، تنها صورت و قیافه درشت و غول آسایش کافی بود تا به او دل بدهید و متقاعد شوید که جهان را تنها افکار نمی سازند، بلکه قیافه و ظاهر هم جزئی اساسی از آن است، و شاید مهمترین جزء، لااقل در محله ما. و من بعد از اولین دیدار اتفاقی در کوچه‌امان به این نتیجه رسیدم که حتی اگر افکار متنشعش هم داشته باشی و اما به قیافهات نیاید، چند صبحی بیشتر دوام نمی آوری و باید هر چه زودتر جاییت را خالی کرده و به کسی دیگر بدهی. و شاید هم برای همیشه باید از محله ما بروی. بیهوده نیست که تلاش می شود همه عکسهای تاریخی را بسیار جذاب درست کنند.

## یک روز قبل از عاشورا

و او جزو به کسی جادهندگان نبود. می ماند. از آن ماندنهای ماندنی،... تا قعر خانه‌ها و تا امتداد بی پایان خیابانها و جاده‌ها؛ و شاید تا آخرین ستاره‌ها در قعر آسمان سیاه و غمگین شبهای بی پایان. و او متفکرانه و ظفرمندانه لبخندی تحویل می داد و می گفت روز بخیر عزیزم! و مگر کسی بود که بتواند جواب ندهد، حتی اگر هم می شد از او در یک خواست ناخواسته متنفر بود؟ "روز بخیر،... روز بخیر!" و این جملات واکنشی از طرف سلام شوندهگان چه آهنگ و طنین پر اضطرابی داشتند، و البته با طینینی زیر و آهسته.

خانمهای محله با دیدنش لبهایشان را آهسته و در یک حرکت ظریف زنانه گاز می گرفتند، و چادرشان را بیشتر روی سرشان می کشیدند. مردها نگاهشان متناقض بود. بعضی حسادت می کردند، بعضی نقشه می کشیدند که بلائی سرش بیاورند، و البته بیشترشان به قعر چاه کاریزما پرتاب می شدند. هرچند بخش نقشه‌کشان هیچگاه جرات اجرای آن را پیدا نکردند. و او گوئی همه اینها را می دانست و در یک حساب سرانگشتی به این نتیجه می رسید که بله دنیا به کام است و هیچ مشکل و خطری او را تهدید نمی کند، و برای همین 'روز بخیر' هایش کماکان سر جایشان بودند.

اما او تکیه کلامی داشت که از همه حالات و عادات دیگر او بیشتر توجهات را جلب می کرد. او دوست داشت بگوید "به حرف من گوش بده!" و آنرا مرتباً در حین ادای کلام و سخن تکرار کند. و مگر می شد گوش نکرد. و درست هنگامیکه این جمله امری را بیان و تکرار می کرد، چقدر لحن صدایش یکدفعه محکم، تحمیلی و آقا بالاسرانه می شد. و چقدر این جمله، کاریزمای صورت عجیب و هیکل بشدت درشت او را صد چندان می کرد. و همه چه راحت می گفتند "بله، می فرمودید، گوشمان به شماست!" و او ادامه می داد. درست مانند شطی که در گذر است و درست آن بالا بالاها در سرچشمه‌هایش بدون اینکه کسی آگاهی داشته باشد، بارانهای سیل آسایی می باریدند. و تنها او بود اینرا می دانست. و شط، خروشان و بی مهابا بود. و خوشا به بحال چنین آدمهایی که دنیا به کامشان است،... همیشه.

## یک روز قبل از عاشورا

من نمی دانم شغل او چی بود و از کجا امرار معاش می کرد، اما ظاهر آراسته اش نشان می داد که نه تنها کم نمی آورد، بلکه تنها چیزی که بهش فکر نمی کند و در موردش نگران نیست، خرج زندگی روزانه است. و این را تقریباً همه مردم محله می دانستند، و بهمین جهت او باز از موقعیت بهتر و ارجح تری برخوردار شد. و گوئی همه در خلوت خود به این نتیجه رسیده بودند که آدمهائی گنده لاجرم خوشبخت اند، زیرا اگر خدا هم روزی آنها را نرساند، کسی، چیزی و یا مردم خواهند رساند. و کسی بیخود گنده نمی شود و اگر هم شد باید این گندگی را نگهداشت که در غیر این صورت کار دست ملت می دهد. درست مانند یک معلم در روستائی دور دست که هر شب مردم روستا سهم نانوشته غذایش را برایش می برند. و باید ببرند، زیرا که آقا معلم است و شهری. وای باید ببخشید! فکر کنم مقایسه خوبی انجام ندادم، زیرا همیشه گفت احترام معلم از نوع دیگر بیست و مردم روستا هم در مقایسه با محله ما که بخش مهمی از زندگی شهری در این ولایت بود، مردمی دیگر. بهر حال. بگذریم!

مرد گنده تازه وارد به محله ما که بعدها اسمش را دانستم و به آقای 'برگشت زاده' مشهور بود، علیرغم میل شدید مردم و تلاششان برای دعوت او، اما به هیچ خانه ای نمی رفت و سر سفره هیچ کسی نمی نشست. او حتی کسی را هم به خانه خود دعوت نمی کرد. تنهای تنها زندگی می کرد. به جای این، اما او عاشق ایستادن در محله و گپ زندهای طولانی با اهالی بود. او اگرچه قوی و محکم و کشیده همچون درخت چنار کهنسالی بود، اما با خود عصائی هم حمل می کرد، عصائی برای ژست و او دوست داشت هنگام گپ زندهای روی عصایش تکیه دهد، آن را در هوا بچرخاند و گاه با آن خاک جلو پایش را هم آهسته شخم بزند. و او دوست داشت همه اینها را هر بار تکرار کند. گوئی تکرار به او لذت می بخشید و گذشت زمان را برایش آهسته تر می کرد. تکرار به او می گفت که زندگی همچون دیروز باقیست، و او هنوز می زید و نگرانی چندانی در میان نیست.

و من هر بار که از کنار او و هم صحبتی هایش می گذشتم جمله "به حرف من گوش بده!" هایش را می شنیدم که بشدت در من رسوخ می کرد، و فکر می کردم که باید چه

## یک روز قبل از عاشورا

بگویند که اینچنین بر روی آن تاکید می‌کند، و من هم احساس می‌کردم که باید به او گوش کنم. درست یکی از آنهایی که می‌خواست حسابی به او گوش کند. او هر بار با چشمهایش هنگام گذشتن عامدانه به من تبسمی دوستانه می‌کرد، و بعد از چند ثانیه‌ای نگاه از من بر می‌گرفت. و من چقدر از خودم عصبانی بودم که نمی‌توانستم مانند دیگران نظر او را به مصاحبت با خودم جلب کنم. تا اینکه یک شب پدرم، که فکر کنم متوجه این امر شده‌بود، گفت که تو هنوز خیلی جوانی. و من در جلو آینه ایستادم، به خودم نگاه کردم و فهمیدم که واقعا هنوز علیرغم میلیم برای مصاحبت با آقای برگشت زاده بسیار جوانم، و فاقد چیزی برای ارائه. اما راستی یک سؤال، پدرم از کجا می‌دانست که من بشدت مایل به مصاحبت با آقای برگشت زاده بودم و چرا حدس می‌زد که من چیزی برای ارائه در مصاحبت با چنین مردی ندارم؟! و پرسیدم پدر او با مردم چه می‌گوید. و پدر گفت که از هر دری سخنی، از زندگی روزانه، از کار و کاسبی، از هوا و طبیعت، از اینکه زندگی در چنین محله‌ای عین خوشبختی است، اینکه در چنین دوره و زمانه‌ای در همه جا نمی‌توان آدمهای خوب به اندازه کافی یافت. پدر ادامه داد و گاهی وقتها از خطراتی که می‌توانند سر راه باشند و کسی متوجه نباشد و یا خطراتی که سالهای سال پیش ما با آن مواجه شده‌ایم و اما حالا فراموششان کرده‌ایم، پدر گفت که او گفته از عاداتهای بد بسیار متنفر است و باید آنها را هر ساله سر سال دورانداخت و با عاداتهای تازه جایگزین کرد. پدر سری تکان داد و گفت باسواد است اما فکر کنم کمی هم خل است، یا اینکه ما نمی‌فهمیم چه می‌گوید! اما احساس می‌کنم چیزی را پنهان می‌کند، چیزی که کم کم از آن خرج می‌کند، ولی مهم نیست، مهم اینست آدم خوبی است و سربراه. دارد زندگی خودش را می‌کند.

محله ما محله‌ای بشدت قدیمی بود. محله‌ای با خانه‌های کاهگلی و سنگی، و مسجدی بزرگ در مرکزش. با کوچه‌های تو در تو، ماوانی خوب برای بازی بچه‌ها و خانمهای چادربسری که می‌توانستند در آن بایستند و گپی بزنند. از همه جایش بوی تکرار و گذشته می‌آمد. نسلها بدون هیچ تغییر آنچنانی در آن زندگی کرده‌بودند. همه همدیگر را بخوبی می‌شناختند، نه تنها همدیگر را، بلکه نسلهای قبلی را هم. همه می‌دانستند همه از کجا می‌آیند. برای

## یک روز قبل از عاشورا

همین زندگی در محله ما کاملا امنیت داشت. و مردم بخوبی اینرا ارج می نهادند، اگرچه گاهی از سکون و رخوت بیش از اندازه آن گلایه هم می کردند. و آقای برگشت زاده با آمدن خود به محله ما به آن طراوتی بخشیده بود. گوئی اثبات کرده بود که این محله وجود دارد و از دور دیده می شود و البته جذاب هم هست بطریقی که مردمان غریب در پی سکنی گزیدن در آن می شوند.

خانه‌ای که آقای برگشت زاده در محله ما به اجاره گرفته بود و یا احيانا خریده بود، قدیمی ترین خانه محله ما بود. و این کاملا با ظاهر آراسته او متناقض بود. و هر بار که داخل می رفت و بیرون می آمد من احساس می کردم خطائی صورت گرفته و یا فاجعه‌ای در شرف تکوین است. بویژه هنگامیکه از در وارد حیاط می شد. بعلت هیكل درشت و یا احيانا قامت کوتاه در، می بایست خم می شد، با دو پنجه لبه کلاه بره‌ای اش را می گرفت و آهسته اولین قدم را از مرز می گذراند. و او هر بار موفق عمل می کرد و هیچگاه کلاه از سرش نیافتاد و یا احيانا سرش آسیب ندید. او می دانست چگونه بگذرد و می گذشت. و آنگاه که در را می بست، چه سکوتی محله ما را فرا می گرفت. و من گاهی خوشحال بودم که او در محله ما زندگی می کرد و آرزو می کردم که همیشه اینجا بماند و هیچ وقت ما را ترک نکند. حضور او با آن قامت غول آسایش نوعی اعتماد می بخشید و من فکر می کردم که دیگر هیچ کسی از هیچ محله شهری جرات نمی کرد به محله ما لشکرکشی کند، و بخواد تاراج کند و به مردم صدمه بزند. و چقدر دوست داشتم که خانه ما درست همسایه دیوار به دیوار او می بود. و چقدر به آنانی که همسایه دیوار به دیوار او بودند، من غبطه می بردم. او عین امنیت بود و پایداری و ثبات. و حتی احساس دیگری هم آمد، من چقدر دوست داشتم او پدر من می بود. و از آن زمان عشق من به پدرم شروع به زایل شدن کرد. من کم کم از قامت کوتاه پدرم متنفر شدم و برایم عجیب بود که چنین کوتاه قد است، بدون اینکه به این مسئله توجه کرده باشد که پسرش که من باشم چقدر دوست دارد که او درست مثل آقای برگشت زاده باشد. و پدرم که گوئی این را دوباره باز به‌شيوه غریبی فهمیده بود یک شب قبل از به رختخواب رفتن گفت "فلفل نبین چه ریزه، بشکن ببین چه تیزه!" و شاید پدر واقعا تیز بود



## یک روز قبل از عاشورا

که بچه‌ای مثل من را داشت که می‌توانست این چنین راجع به مرد غریبه محله‌ای چنان صحبت کند که گوئی از همان اولین روز خلقتش او را بخوبی می‌شناخت. و من پشیمان شدم از تصویری که نسبت به پدرم در من ایجاد شده بود و شاید اولین پشیمانی جدی در عمر کوتاه من بود.

زمرستان که می‌آمد آقای برگشت زاده یک پالتوی دراز سیاه می‌پوشید. بخار دهنش از بخار دهان هر ذی‌حیات محله ما بیشتر بود. در میان برف حرکاتش باز سنگین تر می‌شدند. با طمانینه گام بر می‌داشت و می‌گفت "به حرف من گوش بده! سفیدی برف درست در مقابل توان سیاه آن برای کشتن است!.. و احیانا صدمه زدن هم!" جملاتی که باید زمان بگذرد تا ملت محله ما بفهمندش. و دانه‌های برف هنگامیکه بر روی شانه‌ها و پیکر غول‌آسایش می‌نشستند، چقدر زیاد می‌شدند. آنقدر که شمردنش غیرممکن می‌شد. اما من تا دور می‌شد، می‌شمردم، و واقعا هم می‌شمردم، سریع سریع. و اعتقاد راسخی داشتم که دارم درست می‌شمرم. آخر نه اینکه بخش مهمی از حقیقت از ایمان و باور می‌آید! و آقای برگشت زاده این را فهمیده بود و حالا با روی بازتری به من لیخند می‌زد و هنگام گذشتن من از کنارش بیشتر به من خیره می‌شد. و من خوشحال بودم، بشدت خوشحال. یک خوشحالی آغشته به احساس امنیت و قدرت؛... امنیت و قدرتی که همچون هاله‌ای جادویی از دیگری می‌آید و تو را در بر می‌گیرد و به موجودی دیگر تبدیل می‌کند. و این چنین باعث می‌شود که تو هنگام گذشتن، شانه‌هایت را بالا بگیری و با اطمینان قدم برداری. و باز من مطمئن بودم که صدای قدمهای مطمئن مرا می‌شنود، حتی در برف نرم هم. اطمینانی که با خود سنگینی می‌آورد و بنابراین از نرم‌های صدائی دیگر می‌سازد.

و من آقای برگشت زاده را می‌دیدم با کیفی در دست، یک کیف چرمی قهوه‌ای که اینجا و آنجا رنگش به سیاهی می‌زد. کیفی متناسب با محتویات درونش که هیچگاه از لحاظ حجم ناهمگون نمی‌شدند. و زمستانها آن را با دستکشهای چرمی سیاهش نگه می‌داشت. باید اقرار کنم آقای برگشت زاده یک دنیای دیگر بود، اگرچه از این دنیا ما فقط ظواهرش را می‌دیدیم، و از محتویات درونش هیچ خبری نداشتیم. و او هم هیچ‌اصراری برای افشای آن

## یک روز قبل از عاشورا

نداشت. و آیا اساسا او برای افشای سر چیزی اینجا نیامده بود؟ آیا او در پی مورد ویژه‌ای نبود؟ و این سئوالات مرا گیج می کردند.

من که از بچگی یادگرفته بودم زیاد به پروپای بزرگترها نیچم، مزاحشان نشوم و اساسا زیاد سؤال نکنم یکدفعه این سئوالات برایم بسیار بزرگ آمدند. سنگین سنگین. درست مثل سنگ سیزیف. اما با این فرق که مجبور نبودم تا بالای کوه بر روی دوشهای نحیف حملش کنم، از دست بیفتد و دوباره مجبور شوم همان راه را ادامه بدهم. تا بی نهایت. یک بی نهایت لعنت شده. نه، سؤال آنجا بود، جلوم. چشم در چشم. و از سؤال می پرسیدم که بالاخره جواب چه شد. و او بدون هیچ لب تکان دادنی آنجا بود. فکر اینکه سؤال بتواند بی جواب باشد، دیوانه‌ام می کرد. من برای این نیافریده شده‌بودم که با سئوالها تا ابد تا آخر زندگی ام، زندگی کنم. و فکر می کنم آدمهای خوشبخت آنانی اند که بالاخره جوابها را می یابند. البته به شرط اینکه به محض یافتن یکی، دیگر ننشینند و هیچ سئوالی دیگر مطرح نکنند. و این چنین زندگی می شود چیزی مابین سؤال و جواب. و معنا امتداد می یابد. و زندگی تا هست به مرگ فکر نمی کند. و خوشبختی متولد می شود. و شاید آقای برگشت زاده اینجا بود، به محله ما کوچیده بود تا به زندگی من معنا بدهد. و احساس کردم که خود آقای برگشت زاده از همان ابتدا این را می دانست، و تنها من کورذهن و کودن بودم که دیر، خیلی دیر دوهزاریش افتاده بود. عرق شرم از پیشانی پاک کردم و از پنجره به بیرون خیره شدم. مادرم، شب، هنگام خواب حوله کوچک خیسی روی پیشانی ام گذاشت و در خوابش هم حتی برایم دعا می کرد که فردا تب راهش را بگیرد و برود، و از این خانه سنتی غرق در گذشته‌اش دور شود.

و دو روز بعد این حادثه بود که آقای برگشت زاده مرا فراخواند. و آن روز، اتفاقی افتاد که من هیچوقت فکر نمی کردم در زندگی ام اتفاق بیفتد. چگونه بود آقای برگشت زاده که همیشه از من غافل بود و با دیگران معاشرت می کرد و تنها نگاهی و لبخندی به من تحویل می داد، یکدفعه به یاد من افتاده بود؟ چه چیزی در من نظر او را جلب کرده بود؟ من قبل از اینکه به خانه‌اش بروم ساعتها روی این موضوع فکر کردم. جلو آینه رفتم و خود را

## یک روز قبل از عاشورا

ورانداز کردم. جوانی سبزه با ریشی نرم و کم پشت بر صورت که حکایت از اوان جوانی می کرد، موهای کمی دراز، چشمانی سیاه، گپرا و درشت که براحتی می توانست به هر چیزی تا بی نهایت خیره شود، و سرانجام هیکلی باریک، دراز و استخوانی که اگر یک ماه تمام هم در اتاقی زندانی اش می کردند و چربترین غذاهای دنیا را بهش می دادند، اما یک کیلوگرم چیه نمی توانست بر وزنش اضافه شود. گوئی من از قوم بادیه نشینان بودم، آنانی که شتری در دست داشتند و با دشداشه های بلند و شالهای سنگین پیچیده بر سر و گردن، می توانستند بیابانها را تا ابد بپیمایند.

او برای این کار پسر بچه ای را فرستاده بود. و من که خیال می کردم این شاید بازی بچه هاست و نه چیزی دیگر، زیاد موضوع را جدی نگرفتم، اما چیزی در درونم بهم می گفت که نه آن پسر بچه دروغ نمی گوید و من هر چه زودتر باید بروم. فرصتی بود که نمی بایست از دست بدهم. فرصتی طلایی برای ورودی از نوع استثنائی آن به جهان بزرگسالان. و یک دفعه احساس کردم که چیزهای زیادی درست همانند خودشان برای گفتن دارم. تنها کافی بود فرصتی به من داده شود. و غروب همان روز کفشهایم را پوشیدم و رفتم. آفتاب هنوز بر بالای افق پرسه می زد. از کوچه گذشتم و مسیر خانه او را در پیش گرفتم. پیش خودم گفتم بر در می گویم، اگر باز کرد و بلافاصله گفت بیا تو، پس درست است، اگر هم پرسید چرا بر در کوبیده ام، خواهم گفت که ببخشید اشتباهی بود. و اگر چه می دانستم که در محله ما کسی به اشتباه بر در کسی نمی کوبد، اما این بهانه را بهر حال مناسب یافتم و قدمهایم را تندتر کردم. و چه سریع رسیدم. از پیچ کوچهای که در انتهایم به خانه او می رسید، گذشتم و همینکه انتهای کوچه را نگاه کردم، دیدم او با عصایش، با کلاه و آن هیکل گنده اش آنجا ایستاده است. و چیزی در درون به من می گفت که او مدت های مدیدیست آنجا ایستاده، و منتظر من است. با هر قدمی که نزدیکتر می شدم بر هیجان درونی ام افزودم می شد. ابتدا اعتماد درونی ام فرو ریخت، ریختنی که بدنم را سست کرد، اما بلافاصله بخود آمدم. با استحکامی که انتظار آن را نداشتم، بخودم گفتم مانند یک مرد باهوش روبرو شو!... درست مانند خودش، بی خیال اما پر از افکار و سخن های ناگفته که باید در

یک روز قبل از عاشورا

همان دیدارها گفته شوند. و شاید یک ارتباط درونی و نهانی میان افزایش درونیات و جثه بزرگ بود. مگر نه اینکه با سخن گفتن آدمی سبک می شود و بنابراین راه برای کشش طولی و عرضی بدن بیشتر فراهم می شود! تبسمی بر لبانم ظاهر می شود. آن مرد چه راحت می توانست افکار را تحریک کند، و به نتیجه گیری های عجیب و غریب آنرا وادارد و رهنمون کند.

از دور سایه لبخندش را دیدم. خوشحال بود. من تعجب کردم. چگونه چنین مردی با چنین هیکلی می توانست نسبت به من اینچنین نظرش جلب شده باشد؟ چه اتفاقی افتاده بود؟ من البته بنابر تجربه کوتاه زندگی خودم می دانستم که آدمها گاهی در زندگی اشان شاهد تحولاتی می شوند که هیچ وقت نمی توانند آن را پیش بینی کنند. گویی چیزی در اعماق وجود دارد که تو حسش می کنی، اما نمی دانی چگونه عمل می کند.

با دستهای بزرگ و محکم دستم را فشرد و به گرمی اما با حالتی که قدرت از آن متصاعد می شد با من دست داد. کف دستش عرق آلود بود. چشدمش شد، اما سریع از یاد بردم. با تبسم زیبایی گفت:

- سلام، خوش آمدید، ممنونم دعوتم را پذیرفتید! این روزها نمی شود همه کس را به خانه راه داد!... به حرف من گوش بده!"

و من فهمیدم که باید بروم تو،... داخل خانه اش شوم. منی که تصور می کردم درست مانند دیگران او با من در حالیکه بر عصایش تکیه داده و یا با آن زمین را به آرامی شخم می زند، صحبت می کند، بایستی به درون خانه اش می رفتم. اما او عجله ای نداشت. همانجا ایستاده بود و به حرفهایش ادامه داد:

- محله خوب نیست. آدمهای نازنین و خوش نییتی در آن زندگی می کنند. همه سرشان به کار خودشان گرم است. گویی بیرون از این محله قرار نیست دنیائی دیگر باشد و چیزی دیگر اتفاق بیفتد،... هممم،... به حرف من گوش بده! این، هم خوب است و هم بد. خوب است زیرا که می شود طولانی زندگی کرد و بد است زیرا که نمی شود زندگی را تنها در یک محله خلاصه کرد. به حرف من گوش بده! زندگی چیزی بسیار فراتر از این حرفهاست.

## یک روز قبل از عاشورا

البته تو هنوز خیلی جوانی و شاید به اندازه کافی نتوانی حرفهای مرا درک کنی، البته می‌بخشید این چنین بی‌پرده و با جسارت صحبت می‌کنم، اما فکر کنم با چنین روشی بهتر می‌توان ایده‌ها را بیان کرد و به قلب آدمهای واقع بین و خوش نیت راه یافت. اینجا مردها رنگ محله‌اشان را گرفته‌اند. زنها دیگر واویلا! کافیست مدتی اینجا زندگی کرد و بعد هر کجای جهان اگر با همین مردم روبرو شوی بلافاصله آنها را بشناسی... خیلی سریع. و این چنین، زندگی علیرغم معنای وسیع و عمیقش می‌تواند در پیکر یک فرد محصور شود، بشدت محصور شود. و فکر کنم این جزو گناهان کبیره است.

در اینجا به چشمهای من بشدت خیره شد، و ادامه داد:

- مردمی که تمام عمر در محله‌اشان می‌مانند مستعد هر نوع خوانشی از حوادث بویژه از جنس محدود آن خواهند بود. و این چنین افق دیدشان هم، 'محلّهای' خواهد شد. و آیا به نظر فکر جوان شما نباید از چنین اتفاق بدی جلوگیری کرد؟... البته که باید! و کار نسلهای دیگر که می‌آیند همین است، عبور از حال و گذشته در یک معنای عمیق، بسیار عمیق تر.

و من فهمیدم من برای کاری انتخاب شده‌ام. و آن کار که با یک گفتگوی عمیق آغاز می‌شد مرا به هیجان آورد. واقعیت این بود که او در سخنانی که هر روزه با مردم محله داشت، این جوری سخن نمی‌گفت. مرد غول پیکر ادامه داد:

- البته من از قدم زدن در کوچه‌های چنین محلّهای و مصاحبت با مردمانش کیف می‌برم. گوشهای خوبی هستند برای شنیدن، اگرچه از عمق درکشان از سخنانی که می‌شنوند خبر ندارم. و البته فکر هم نمی‌کنم که چنین عمقی لااقل در لحظه کنونی لازم باشد، بویژه آنگاه که بحث بر سر زندگی روزانه است. (تبسمی بر لبانش ظاهر شد). به حرف من گوش بده! البته من از این اصطلاح 'زندگی روزانه' بسیار خوشم می‌آید، اما بشرطی که شروط اولیه آن آماده باشند، والا می‌تواند خیلی ساده به فاجعه ختم شود. که بارها و بارها شده است، به درازای تاریخ.

در اینجا مکثی کرد و دوباره بشدت به چشمهایم خیره شد.

یک روز قبل از عاشورا

- گفتم تاریخ،... شاید کمی سریع راندم. بگذارید از شما بپرسم که آیا شما می دانید تاریخ چیست؟ آه، من چقدر احمق، دوباره به خربیت زدم! البته که می دانید. به حرف من گوش بده! بالاخره درس خوانده‌اید و در مدرسه کتاب تاریخ داشته‌اید. هر چند من معتقدم برای درک تاریخ و حوادث درون آن باید سنی از آدم بگذرد. می دانید چرا؟ برای اینکه با گذر زمان، حوادث بار دگری می یابند، چیزی می شوند فراتر از خودشان، مبهم می شوند و به همین خاطر چند معنائی. ها ها ها،... عجیب نیست؟ البته که عجیب است."

من حرفهایش را بدقت گوش می دادم و اگرچه اولین بار بود که انسانی با چنین روشی با من صحبت می کرد، اما می توانستم درکش کنم. و این برایم عجیب بود. من بعضی جملات را مستقیماً در حین بیان درک می کردم و بعضی دیگر را ذهنم به خاطر می سپرد و آنگاه به ناگاه در چند لحظه بعد معنایش با تمام وجودش در مغزم حاضر می شد. و من این را از کجا یادگرفته بودم؟ اما علیرغم تمام استعدادم برای درک سخنان آن مرد غول پیکر که من به مانند بچه‌ای در جلوش ایستاده بودم، هنوز جرات بیان نظرات خودم را نداشتم، اگرچه البته احساس می کردم فعلاً هیچ نظری هم ندارم.

- بسیار جوانی،... بسیار. و من از این انتخاب خودم خوشوقتیم. من از آدمهای که مشتاق اند، اما صحبت نمی کنند و کم حرف اند بسیار خوشم می آید. از آدمهایی که بسیار زود می شکند. در چنین محله‌هایی در واقع چنین آدمهایی اند که بیشتر از همه می فهمند و در صورت فهمیدن بیشتر قادراند ادامه بدهند. من این را می دانم، به حرف من گوش بده!... من اینرا می دانم. تجربه به من آموخته است. آدمهایی که اشتیاق نشان می دهند، اما پا پیش نمی گذارند و در انتظاراند آن دیگری جلو بیفتد و ماجرا را شروع کند. ها ها ها... من آدمهای حرف زیادی را دیده‌ام، احمقهایی که فکر می کنند تنها با حرف می شود زندگی، تاریخ و دنیا و کل خلقت را کنترل کرد و فهمید. نه عزیزم شماها اشتباه می کنید، همیشه اشتباه کرده‌اید.

یک دفعه با دست چپش که آزاد بود، شانهم را گرفت، بر آن دوستانه محکم چند باری کوبید و گفت:

یک روز قبل از عاشورا

- و البته این باید با جوانی هم همراه باشد که تو آنرا دارید. و شاید رعناترین جوان این محله، تا جائی که من می دانم و تا جائی که من تحقیق کرده‌ام، و می دانید به خودم باید تبریک بگویم، به خودم،... به حرف من گوش بده! ما با هم دنیا را تغییر خواهیم داد،... تغییر! و می دانید این یعنی چه؟ این یعنی خلقت دوباره دنیا البته بعد از اولین خلقتش. تبریک می گویم به خودم!

آفتاب در افق گم شده بود. من این را از گم شدن سایه بزرگ او بر دیوار پشت سرش که مورب افتاده بود، دانستم. اوئی که در میانه سخنانش زرد شده بود و اکنون به سیاه و سفیدی می زد. و او در این سیاه و سفید بودن بزرگتر می نمود. درست مثل اینکه غولی را با مداد سیاه نقاشی کرده باشند. غولی که حرفهایش هم مانند جثه‌اش عظیم بودند. لااقل در آن لحظه برای من. برای منی که خوب می فهمید، اما نه می توانست هنوز ارتباطات را بیابد و نه با سخنان متقابل خود او را به چالش بکشد و یا یک تائید متفکرانه بکند. اما خوشبختانه او گوشش به این حرفها بدهکار نبود. او در جائی دیگر بود. او تنها در فکر برنامه خودش بود و ظاهرا تلاش داشت که مرا چنان محاصره کند که بدون هیچ مقاومتی آنی بشوم که او می خواست. و نمی دانم چرا من هم همان را در آن لحظه می خواستم.

عصایش را به دست چپ سپرد، و با دست راستش به در خانه اشاره کرد و از من خواست که جلو بیفتم و وارد منزلش بشوم. من امتناع کردم و با تبسمی و با تاخیری در حرکات رساندم که او باید جلو بیفتد و درستش هم در اصل همین است. و او جلو افتاد، بدون هیچ تاخیری.

و او از در گذشت. پشت سرش هم من. خانه، خانه‌ای قدیمی بود با حیاطی نسبتا بزرگ و باغی در دست راست با درختهای پیر سیب که دیرگاهی بود دیگر میوه نمی دادند. او بدون اینکه سرش را برگرداند گفت که در این خانه بیش از هر چیز دیگر، این باغ و درختهای سیبش را دوست دارد. و ناگهان ایستاد، برگشت و با تکیه بر عصایش کلمات را دوباره نجا کرد. و من که گویی منتظر چنین حرکتی بودم، باز سراپا گوش شدم. عصا را کمی بلند کرد و با آن به باغ اشاره کرد:

## یک روز قبل از عاشورا

- تاریخ، البته تاریخ ادیان، به ما می گوید سیب مظهر دانش، شجاعت و بنا بر این شورش و سرپیچی است، اگرچه خدا آن را خوشش نیامد. به حرف من گوش کن! و من البته من بسیار اتفاقی توانستم چنین خانه‌ای را پیدا کنم. فکر کنم از این لحاظ جزو آدمهای خوشبخت هستم. و فکر نکنم در محله شما خانه‌ای از این دست یافت بشود. شاید درخت سیب داشته باشند، اما در شکل چنین باغی هرگز، من مطمئنم،... مطمئنم زیرا که حضور این باغ بنوعی با حضور من پیوند می خورد، و یا برعکس، حضور من با حضور این باغ. بهر حال معنائی در آن نهفته است، در سفر من به این محله. البته شما کم کم اینرا درک خواهی،... کم کم، عجله‌ای نیست. سن کم شما هنوز کفاف درک بعضی از پدیده‌ها را نمی دهد. باید مدت درازی زیست برای اینکه بتوان حتی فارغ از کتابها هم به کنه یک سری مسائل پی برد،... به حرف من گوش کن! آری برای اینکه پی برد. و زندگی چیز زیست از جنس درک.

از راهرو گذشتیم. بوئی از جنس قدیم، و البته مخلوط به بوئی از وجود چهارپایان حس بویائی ام را تحریک کرد. بوئی که از بدو ورود به خانه احساسش کرده بودم. خانه کاهگلی بود. طبقه اول با سقعی کوتاه. و روبرو، راهپله‌ای که به طبقه بالا می خورد. آرام از پله‌ها بالا رفتیم. آقای برگشت زاده در سکوت بود. گوئی هنگام بالا رفتن از راهپله به سخن گفتن میلی نداشت. در طبقه بالا، در اتاق دست چپ را باز کرد و وارد شدیم. و با تعجب دیدم اتاق دورتادور پر از قفسه‌های لبریز از کتابها بودند. کتابها از هر رنگ و هر قواره‌ای. و با میزی نه چندان بزرگ در جلو یکی از آنها که روی آن هم چندین کتاب بدون هیچ ملاحظه و ترتیبی روی هم انباشته شده بودند. تعارف کرد و من روی تشک روی زمین نشستم. او که خودش هنوز سرپا بود به طرف میز رفت، کتش را کند و بر روی صندلی قدیمی آویزان کرد. من که اولین بار بود در یک خانه این همه قفسه‌های پر از کتاب می دیدم، آنقدر از جو درون اتاق خوشم آمد که برایم قابل توصیف نبود. در مدرسه کتابخانه‌ای کوچک داشتیم، و در شهر نیز کتابخانه‌ای بود نه چندان بزرگ، در یک خانه قدیمی. من که زیاد اهل کتاب و کتابخوانی نبودم، یکدفعه اشتیاق عجیبی در من برای خواندن کتاب ایجاد شد. فکر کردم که داشتن چنین اتاقی با چنین کیفیتی می تواند چه لذتی باشد. اما در همان حال احساس شرم و



## یک روز قبل از عاشورا

ضعف کردم. آخر اگر او می خواست در مورد کتابهایش شروع به صحبت کردن کند، من طبق معمول چه چیزی برای اضافه کردن و بیان داشتم؟ مگر نه اینکه تا همین حالا هم گند زده بودم! و او گوئی این را می دانست و برای همین به ردیف کتابها نزدیک نشد. کمی نشست. سیگاری روشن کرد و بعد از اولین پک، بلندشد و مشغول چایی درست کردن شد. و بعد چند تا سیبی را که روی میزش بود، جلو من گذاشت.

- می دانم شاید با توجه به جوانیت برای اولین بار باشد چنین اتاقی را با چنین کیفیتی می بینی، اما بگذار بگویم که درست بعد از دیدنش چنان عادی می شود که بعدها تعجب می کنی. و علت شاید در یکنواختی عجیب کل منظره باشد. یکنواختی ای که بسیار با درونشان متفاوت است. به حرف من گوش بده! اما بگذارید همزمان اقرار کنم که هر بار که وارد چنین اتاقی می شوی، درست همان احساس اولین روز تکرار می شود، اگرچه بسیار کوتاه! من که طبق معمول حرفها را درک می کردم، تلاش می کردم بعضی آنان را بیشتر از دیگران بچشم. او که حال گوئی متوجه این موضوع شده بود، نگاهی عمیق به من انداخت و گفت تعریف کن،... از زندگیت تعریف کن،... چه جوری می گذرد؟ گوئی می خواست امکان تمرین به من بدهد. و من خیلی سریع به سخن گفتن افتادم:

- چیز زیادی برای گفتن نیست، هنوز مدرسه را تمام نکرده ام، تابستانها کار می کنم، یعنی به پدرم کمک می کنم که یک مغازه دارد، شاید بدانید که تنها مغازه محله ما متعلق به او است. آخر سال مدرسه ام است.

- جوانی بهترین هدیه ای است که آدمی از زندگی دریافت می کند، اگرچه هدیه ای است بسیار کوتاه. و شاید علت ارزش آن هم همین کوتاهبودنش باشد، و البته با شدت آرزوها و انرژی اش؛ و نیز احساس تازه بودن جهان برخلاف واقعیت کهنسال بودنش. همه اینها با هم جوانی را پدیده ای بشدت استثنائی کرده اند. و تا عمر بیشتر می گذرد ما به اعجاب آن بیشتر پی می بریم. به حرف من گوش بده!... تعریف می کردی، تعریف،... باز هم بیشتر بگو!... بیشتر!

- عرض کردم چیز زیادی برای گفتن نیست.

یک روز قبل از عاشورا

- دخترا چی؟... دخترا... بهترین موجودات عالم. سرت بهشان گرم است؟ آه من چه احمقم!  
البته باید باشد. جوانی یعنی همین دیگر.

و من که با وجود فکرکردنهای گاه و بیگاهم به دختران، هنوز از آن تپیهایش نبودم، سرم را  
پایین انداختم. فکر کنم صورتم قرمز شد. آقای برگشت زاده خنده‌ای کرد:

- لازم نیست خجالتی شوی... لازم نیست. اوائلش همیشه اینجور است و کم کم عادت می  
کنیم. اگرچه در چنین محله‌هایی این خجالت سر به آسمان دارد. این فقط مختص به تو نیست.  
شاید تعجب کنی که من هم با این هیکل گندهام همینجوری بودم، درست مانند تو. و این  
احتمانه‌ترین چیز ممکن توی این دنیا بود. آخر مگر می شود با چنین هیکلی، خجالتی و  
دست و پا چلفتی بود؟ آن هم پیش دخترا؟ آن هم دخترایی که برای مردان قوی دلشان  
همینجوری هورتی می ریزد پایین! اما... اما شاید همین خجالت بودنها هم خودش کلی  
حسن دارد، حسنی که با گذشت زمان خودش را نشان می دهد. و من از این بابت  
شکرگزارم. به حرف من گوش بده! آخر همه آدمها که نباید دنبال غرایزشان بیفتند. هرچند  
غرایز از مهمترین ابعاد انسانی اند علیرغم غرایز بودنشان. آخر می دانید که عقل نمی جنبد  
اگر این غرایز سیراب نشوند. این اظهر من الشمس است... همه می دانند. و شاید بخشی از  
خجالتی بودن من از همین هیکل گندهام بود. واقعیت این است که من خودم را در میان جمع  
هیچوقت راحت نمی یابم. فضای زیادی که تن من اشغال می کند ناعادلانه می نماید. بخشی  
از همترای بودن انسانها اتفاقا همین است... همین. و همین احساس سالهای بعد هم با من  
آمدند. در واقع هیچ وقت ترکم نکردند. به حرف من گوش بده! و من فکر می کنم بسیاری  
مواقع یک احساس می تواند برای همه عمرت تعیین کننده باشد، برای همه عمر. و برای  
اینکه بعدها آدمها به عذاب وجدان گرفتار نشوند مهم است که بنوعی آن را عقلانی کنند.  
حالا هر جوری که برایشان مناسب است و برایشان دست می دهد.

و او که از من پرسیده بود، به سخنانش ادامه داد:

- شاید برایت عجیب باشد که بگویم، اما باید بگویم من درست به این علت تا حالا ازدواج  
نکرده‌ام. من هیچ همسر و فرزندی ندارم.

یک روز قبل از عاشورا

نگاهم روی کتابها رفت. آقای برگشت زاده مکئی کرد. او هم برگشت و به کتابها نگاهی انداخت:

- و البته حالا متوجه می شوم که چرا به کتابها و بویژه به تاریخ خوگرفتم! ممنون برای نگاه بهجایت!... حالا متوجه می شوم،... و چه کشف جالبی! تصور کن مردی تنها، بدون آنکه خودش متوجه بشود برای جبران احتمالی تنهائی به تاریخ پناه می برد. به گفته‌ای دیگر به مردها، البته مردهائی که هنوز برای ما انسانها، انسانهای بعدی، معنا می دهند. و همین معنا ما را به خود فرامی خواند. به حرف من گوش بده! و شاید بهترین روش همین باشد: یافتن گمشده کنونی در قدیم، و یا پرکردن لحظه با یادها و خاطرها البته در یک معنای نوستالژیک و باز فراتر از نوستالژی. ممنون، براستی ممنون! اما تعریف می کردی!

و من به مغز خودم فشار آوردم. از سختی بعضی درسهایم گفتم، از برخورد بد تعدادی از معلمان، از دوستانم که زیاد نبودند و از اینکه اساسا من تیبی نبودم که زیاد علاقه‌مند به رفیق بازی باشم. گفتم که بخش مهمی از اوقات روزانه‌ام را بدون هیچ فکر و احساسی می گذرانم. موجودی که می نشیند و دوست دارد دنیا را نظاره کند. به میان حرفایم دوید:

- و البته این نظاره، این نظاره البته که چیز بسیار خوبیست. به موضوع بکری اشاره کردی. و شاید همه چیز از این نظاره شروع می شود. بویژه تفکر.

و من از این گفتم که او را هم نظاره می کنم، هنگامیکه با دیگران در کوچه می ایستد و صحبت می کند. و او لبخندی بر لبانش ظاهر شد و گفت که این را می داند، و گفت که اتفاقا برای همین من توجه او را جلب کرده‌ام و امروز هم مرا به پیش خود فراخوانده‌است. او گفت در مورد من شنیده‌های بسیاری از همان مردان درون کوچه‌های محل شنیده‌است. اینکه من جوانی هستم جدا از دیگر جوانان محله:

- آری همه چیز خوب زندگی، و اساسا خود زندگی از این نظاره‌ها شروع می شود. اما یک سؤال! گفתי بعضی درسهایت دشواراند. می توانم بیرسم کدامها؟

یک روز قبل از عاشورا

- از جمله تاریخ، برای من تاریخ درسی مشکل است! اما در همان حال بشدت به آن علاقمندم. در مورد آن زیاد فکر می کنم. و امروز در واقع از سخنان شما در باب تاریخ بشدت ذوق زده شده‌ام. نمی دانستم که شما هم به آن علاقمندی.

- بسیار فراتر از علاقمندی،... اما،... اما چرا؟ چرا فکر می کنید شیمی و فیزیک و ریاضی از تاریخ آسان تراند؟ برای من چنین جوابی عجیبه!  
اما بلافاصله اضافه کرد:

- البته عجیب هم نیست. تاریخ در ظاهر آسان است و الا در باطن از هر درس و علم دیگری دشوارتر. آن هم به نظر من خیلی ساده به این علت آدم می خواهد در باره چیزی دوباره تحقیق کند که زمانی زنده بوده‌است و حالا خیلی از آن گذشته. آخر واقعا می شود از مرده‌ها دوباره اطلاع بدست آورد، یا آنها را آنجوری که بودند دوباره تصور کرد؟ من که شخصا تصور آن برایم بسیار دشوار است، بسیار دشوار. اما به سؤالم برگردم، چرا برایت دشوار است؟ البته باید اقرار کنم که زمان باید بمیرد، به تعبیری بگذرد، تا بتوان همچون تاریخ در مورد آن کاوش کرد.

- من اساسا با بودن کلمات زیاد بر روی کاغذ موافق نیستم. همچنین زیاد اهل از برکردن متون نیستم.

- ماجراها چی، ماجراها؟ در این مورد چیزی نظرت را جلب نمی کند؟

- چرا، اتفاقا فکر می کنم که دیگر این ماجراها برای ما چه معنایی می توانند داشته باشند؟ تصور می کنم بازگویی ماجراهای قدیم با خود یک نوع دلنگی می آورند. اینکه زندگی زمانی برای آدمهایی دیگر که حالا دیگر نیستند درست مانند زندگی برای ما بوده‌است. من احساس می کنم در واقع از تاریخ بیزارم!

- و چرا فکر می کنی ریاضی و فیزیک و شیمی به اکنون ما بیشتر ربط دارند تا تاریخ؟

- من فعلا چنین چیزی را در مورد این دروس دیگر به شما نگفته‌ام و این نظر شماست، اما لاقلا موقعیکه آنها را مطالعه می کنم احساس می کنم غمگین نمی شوم.

در اینجا مکثی کرد. بعد از مدتی ادامه داد:

یک روز قبل از عاشورا

- از معنا گفتمی، دوست دارید بتوانید معنای تاریخ را درک کنید،... ها دوست دارید؟ من می توانم بهت کمک کنم.

من که مانده بودن چه بگویم، دوباره به ردیف کتابهای بیشمار پشت سرش نگاهی انداختم. آنگاه نگاهم روی ساعت روی دیوار رفت. زمان بشدت گذشته بود. دیر بود و می بایست به خانه برمی گشتم. در یک جواب خودبخودی گفتم:

- البته،... البته که دوست دارم، اما واقعا ضروریست؟ اما باید اعترافی اینجا بکنم، متونی که با احساس غم مقارن اند، در من عمق بیشتری بوجود می آوردند و مرا بیشتر به تفکر وامی دارند.

- احسنت،... احسنت!... البته که ضرورتی ندارد، اما درک چیزی که آدم ازش متنفر است لاقابل باعث زدودن تنفرش می شود. من اینو به شما قول می دهم.

و من چیزی که در عمر کوتاهم ازش گریخته بودم، دوباره جلو پایم سبز شد. و واقعا چه لزومی داشت که من تاریخ را درک کنم؟ من بشیوه ای غریب اینرا درک می کردم که تاریخ مال آدمهای مسن است، آدمهایی که شاید از زندگی راضی نباشند و دائما نق می زنند و بنابراین دنبال چیزی می گردند که گناه را بر روی دوشش بگذارند. اینکه آنها همیشه بری از هر گناهی بوده اند! گوئی آقای برگشت زاده فکرم را خوانده بود، گفت:

- سن، سن خیلی مهم است. و شما هنوز در چنان سنی نیستید بتوانید با تاریخ حتی بعنوان یک درس یا یک ماجرا، علیرغم علاقه اتان، رابطه ای را که می خواهی برقرار کنی. تنها راه چاره این است که شما خود به شخصه در تاریخ مشارکت کنی، می فهمیدی،... به شخصه! به حرف من گوش بده! من می توانم مقدمات کار را برای شما آماده کنم، از همین حالا، شما تنها لازم است که موافق باشی و به حرف من گوش بدهی. به شما قول می دهم.

اما به یکباره مثل اینکه احساس کند مرتکب اشتباهی شده، سکوت کرد، و به سقف نگریست. گردن ستبرش که موهای ریش پروفسوری اش قسمتی از آن را می پوشاند، بیرون می زد. چقدر این مرد متکی به خود است و به دیگران احساس اطمینان می دهد. و من چقدر به او غبطه می خوردم. چرا من چنین نبودم؟ چرا هیچ مردی در محله ما چنین

یک روز قبل از عاشورا

نبود؟ چرا مردهای محله ما همه قدکوتاه و قد متوسط بودند؟ نمی شد لااقل یکی از جنس او پیدا می شد؟ و این چقدر برای من عجیب بود. و این نباید اتفاقی باشد.

- شما حرف مهمی زدی، اینکه تاریخ انسانها را غمگین می کند. در تعجبم با این سن کم‌تان چنین جملاتی بر سر زبان‌تان می آید. این معنی اش این است که فکر می کنی، از مغزت استفاده می کنی. معنی اش این است که وقتی خانه می روی و کتاب تاریخ را گوشه‌ای پرتاب می کنی، به آن فکر می کنی. و این خوب است، البته بسیار خوب است. و من احساسم این است که در زمانه‌ای که میل‌ها بیشتر به سمت فکر نکردن و اما در همان حال لذت بردن از زندگیست وجود چنین آدم‌هایی نشان از ادامه زندگی دارد. عالیست،... واقعا عالیست.

و بعد بشدت در من نگرینست. درست در چشمانم. بعد پا شد و در اتاق شروع به راه رفتن کرد. سقف چقدر کوتاه می نمود. و دوباره شروع به صحبت کردن کرد، و این بار با صدائی بسیار نرم و پائین که دیگر از آن هیجان سابق نشانی نبود.

- من یک ماموریت برای تو دارم، به حرف من گوش بده یک ماموریت! اما قبل از اینکه من بگویم چه نوع ماموریتی، لازم است کمی در مورد چیزی برایت بگویم. دوست جوانم! در تاریخ اتفاقاتی می افتند که بظاهر مال تاریخ اند، اما مرتب ادامه دارند و تا زمانهای طولانی حضور خود را حفظ می کنند. حوادثی که باید جانی متوقف شوند زیرا که می توانند معناهای زمانهای بعدی را بگیرند و مال خود را جایگزین کنند، می فهمید مال خود را. و اگر ما موفق شویم که به گذشته برگردیم و جلو این حوادث را قبل از اتفاق افتادنشان بگیریم، کار بسیار بزرگی انجام داده‌ام، می فهمید دوست من، کار بسیار بزرگی!

- اما فکر کنم تازه اتفاق افتاده‌اند و نمی شود با آنها کاری کرد. معلم تاریخ می گوید اتفاقات تاریخی یعنی اینکه در گذشته اتفاق افتاده‌اند، مگر غیر این است؟

- کاملاً درست است، اما به یک معنا، و در معنایی دیگر هنوز اتفاق نیفتاده‌اند!

- مگر می شود؟ آخر چگونه؟

## یک روز قبل از عاشورا

- به حرف من گوش بده! اگر کمی تحمل داشته باشی من توضیح خواهم داد، توضیح دوست جوان من!... نگاه کن! بعضی از حوادث مهم تاریخی با خون و خونریزی همراهند. می فهمی خون و خونریزی. و من فکر می کنم آدمهایی که در چنین حوادثی شرکت داشته‌اند بنوعی پشیمانند، آنهم به این دلیل ساده که هر انسانی زندگی را دوست دارد، بیشتر از هر چیزی دیگر. من فکر می کنم آنهایی که خونشان ریخته شد، علیرغم اشراف بر این اما در همان حال همیشه به این امید بوده‌اند که بهر دلیلی خونشان سرانجام ریخته نشود، حال به علت معجزه‌ای و یا بعلت شجاعت خودشان و یا رحمت و بخشش دشمنانشان حتی. به حرف من گوش بده! و همین امید کوچک آن چیزی است که به نظر من هنوز باقیست و می توان به آن برگشت و تقویتش کرد. تنها لازم است کسی همت این را داشته‌باشد آنجا برود و اینرا به اطلاع آنها برساند. ضمناً فراموش نکن که از همین طریق می توان جلو بسیاری از حوادث و فجایع کنونی را هم گرفت، حوادث و فجایعی که قرار است بعدها در تاریخ اتفاق بیفتند! و من فکر می کنم این برگشت و یا سفر تنها از عهده یک آدم جوان بر می آید که این خصوصیات را داشته‌باشد: کم حرف باشد، بشدت کنجکاو باشد، باسواد باشد، از تاریخ علیرغم علاقه‌اش به آن جائی در کنج دلش متنفر باشد و احساس کند که در عین تنفر بسیاری چیزهاست که می شود از تاریخ یاد گرفت!

و من کم کم صحنه جلو چشمهایم بیشتر و بیشتر روشن می شد. او در تمام این محله مرا انتخاب کرده‌بود. منی که هیچوقت باهاش صحبت نکرده‌بود، اما او را بشدت پائیده‌بود. گفتم:

- اما خاطره‌ها را چکار می کنی؟ یادها و خاطره‌ای مردم از همان حوادث را چگونه می

خواهی از بین ببری؟

- خاطره‌ها را می شود دوباره بازسازی کرد، بشرطی که خود حادثه عوض شود. و من که مانده بودم چطور می شود یک حادثه اتفاق افتاده در گذشته را دوباره بازسازی کرد، احساس ناخوشایندی بهم دست داد. شاید تمام ماجرائی که حال اتفاق می افتاد، از دعوت من به این خانه گرفته تا تمام گفتوگوها، یک اشتباه محض بود، اشتباهی که از تنهایی مردی جثه گنده نشات می گرفت که برای پرکردن اوقات پر فراغت خود کاری نداشت جز

یک روز قبل از عاشورا

گفتوگوهای بی سروته با مردم. اوئی که همهجا می ایستاد و با تکیه بر عصایش از دنیای خود و هر آن چیزی که دست می داد، می گفت. من که طاقت ادامه بحث را نداشتم، در یک سئوالی که در همان لحظه پکھوئی از ذهنم عبور کرد، گفتم:

- چطوری بروم،... با چه چیزی؟ و البته به کجا و به پیش چه حادثه‌ای؟

و البته در درونم یک احساس هزلی داشتم. در واقع تصویر کاریزمائی او که از همان ابتدا بدون دلیل در ذهن من نقش بسته بود، داشت فرو می ریخت.

و او نفس بلندی کشید. با چشمانی که می خندیدند، و با نگاهی لبریز از مهر و محبتی بی پایان به من نگاه کرد. و من دانستم نه تنها دروغ نمی گوید، نه تنها تمام ماجرا واقعا یک بازی مسخره نیست، بلکه برایش هم بسیار جدی است. و فکر کنم جدیت در آدمهای قوی جثه، جدی تر هم می شود.

بعد با دست به من اشاره کرد. من بلندشدم و بدنبالش راه افتادم. درست روبروی همین اتاق، اتاق دیگری بود. داخل شد، و من هم بدنبالش. چراغ را روشن کرد و نور زرد لامپ صد واتی اتاق را فراگرفت. و دیوارها چهاردور پر از عکس بودند. عکس های آویخته، سیاه سفید و رنگارنگ. و همه عکسهائی از میدان جنگ و سربازان. قدیم و جدید. و من تعدادی از آنها را بازشناختم. تعدادی همان عکسهای کتاب تاریخ مدرسه بودند، البته در ابعاد بسیار بزرگتر. و من هیتلر را شناختم، ناپلئون را هم، پادشاهان قدیمی رم و ایران باستان را، و سلطان عثمانی را. و او مرا به گوشه دست چپ هدایت کرد. جائیکه عکسهائی از لشکر اسلام بودند. و من عکس مربوط به جنگ کربلا را شناختم. آنجا ایستاد و گفت:

- حتما متوجه موضوع هستی. اینجا تنها مختص به عکسهای مربوط به جنگهاست. جنگهای بشر در طول دوران تاریخ. البته نه همه، چونکه نه من این امکان را دارم که همه را جمع آوری کنم، و نه این اتاق قدیمی هم با دیوارهای کوتاه و کوچکش برای همه آنها جادارد. اما بهرحال موضوع را می رساند. اگر دقت کنی می بینی بکل پروسه‌ای را نشان می دهد که دوره‌های متمادی از تاریخ را دربرمی گیرد. و منظور هم همین است.



## یک روز قبل از عاشورا

و من به چهره رهبران و سربازان نگاه کردم. چه نگاههای جدی، خسته و ناامیدی. گوئی همه علیرغم همه پیروزیها و یا امید بدانها می دانستند که به سمت یک فاجعه می روند. گوئی همه می دانستند که جنگ تنها یعنی جنگ و نه هیچی دیگر. و من متوجه شدم که هنگامیکه عکسها بدون هیچ متن نوشتاری کنار هم قرار می گیرند، می توانند چقدر از خود متون گویاتر باشند. بیهوده نبود انسانها اصرار دارند تاریخ را با کلمات بازگو کنند. آنان از طریق کلمات می خواهند از خود تاریخ فرار کنند و بدان آن لباسی را بپوشانند که خود دوست دارند.

- اینها تقریباً بخش مهمی از آن حوادثی هستند که دوران ما را هم می سازند. به هیتلر و قیافه محزونش هنگام تشویق سربازان کم سن و سالش، درست هنگامیکه روسها و ارتش سرخ پشت دروازه‌های شهر برلین قرار دارند، نگاه کن! یا به سلطان عثمانی با چهره جدی اش در کنار سربازانی که بشدت از او هراس دارند، یا به چنگیز مغول نگاه کن، به نگاه سرد و بی روحش! فکر نمی کنی جهان ما را هنوز روح آنها هدایت می کند؟

و بعد آرام دوباره به گوشه عکس کربلا برگشت. یک نقاشی از آن حادثه تاریخی. و زمانیکه امکان گرفتن عکس و فیلم برداری نیست، نقاشی و خیال جایگزین می شود. و این چنین نقاشی رویروی من تماماً از مردان درشت و ریزی بود که حسین با اسب سفیدش در وسطشان قرارداشت، و با هیكل درشت خود و اسبش نزدیک به نصف تصویر را دربرگرفته بودند. و تن خونین شهدا، زنان گریان، بچه‌ها، ازدهائی که آدمها را می بلعید، امامانی که بر روی زانو نشسته و چیزی را نظاره می کردند، حسین که پیکر بزرگ مردی را با شمشیرش دوشقه می کرد، با چهره‌ای در کمال خونسردی، و گوئی نقاش نمی دانست که انسانها در زمان جنگ بسیار هیجانی اند، زیرا که در دو قدمی مرگ قراردارند. و مردی که می بایست می مرد، اما در کمال تعجب به حسین خیره شده بود. گوئی انتظار چنین چیزی را ابداً نداشت. آقای برگشت زاده گفت:

## یک روز قبل از عاشورا

- حتما در مورد این ماجرا به اندازه کافی می دانی. پس لازم نیست توضیح بدهم. تو درست به اینجا می روی، به این مصاف گاه. و آنجا باید با همین افرادی که در اینجا می بینی ملاقات کنی. البته درست قبل از درگرفتن جنگی که در همین تصویر می بینی!

پیشنهادش شوکه ام می کند. من که نمی دانم چگونه عکس العمل نشان بدهم، حاج و واج تنها به او و به تصویر حادثه عاشورا نگاه می کنم. البته که من هم مثل همه مردم از این ماجرا بسیار شنیده ام. تمام خانواده من، اقوام، دوستان و مردم محله، عاشورا که می آید سیاهپوش می شوند. بعضی هاشان سینه هم می زنند و از مسجد در ایام محرم با چشمان سرخ و ورم کرده به خانه برمی گردند. گروههای بزرگ مردم بصورت دسته های عزاداری در خیابانها راه می افتند و با خود پرچمهای عزا، علم، کتل، توغ و سایر نشانه ها را حمل می کنند. پارچه های سبز همه جا به چشم می خورند. و همه جا بوی مخصوصی بخود می گیرد. بوی حلوا و نوشیدنی های مقدس هوا را لبریز می کند. و من باید به جایی بروم و ماجرائی را متوقف کنم که همه این مراسم چندین صد ساله را باخود بهکل متوقف می کند. آقای برگشت زاده می گوید:

- برای اینکه بتوان آینده را در مسیر درستی ساخت، باید گذشته را تغییر داد، وگرنه آب در هاون کوبیدن است! انسانها اینجوری اند، بهتر است بگوئیم بیشتر انسانها اینجوری اند که گذشته برایشان از آینده و حال مهمتر است. بویژه در این محله هایی که امثال ما زندگی می کنند و می میرند. پس برای اینکه بتوان اهمیت حال و آینده را برگرداند، باید گذشته را چنان از ماجراهایش تهی کرد و یا لااقل آنها را چنان تغییر داد که ذهنشان به حال و آینده برگردد. ما چاره ای دیگر در واقع نداریم. به حرف من گوش بده! تو با این کارت کار کارستانی انجام خواهی داد، تاریخ را عوض خواهی کرد و برای اولین بار ما قادر خواهیم شد که یک انقلاب واقعی در اینجا بر روی کره زمین و در همین کشور انجام بدهیم انقلابی که ما را در زمره کشورها و جوامعی قرار خواهد داد که برای دنیا معنا بخش اند. و فکر کنم که تو هم این برایت مهم است.

یک روز قبل از عاشورا

من که نمی توانستم دلیل این کار او را بفهمم، من که میان مراسم هر ساله عاشورا و ماموریتی که او بهم محول کرده بود رابطه‌ای نمی یافتم، گفتم:

- برای چه؟ چرا من باید این کار را بکنم و با این کار چه چیزی قرار است عوض شود؟  
آقای برگشت زاده مکثی کرد. گفت:

- توضیحش دشوار است. واقعا نمی توانم به‌دقت برایت بگویم. تنها می توانم همین را بگویم که ما در زمانه‌ای زندگی می کنیم که چنین ماجراهائی دارند بیش از پیش برای زندگی عادی روزانه ما معنا می یابند. آنان دارند از صرف یک حادثه تاریخی بیرون می آیند و به زندگی کنونی ما شکل می بخشند. نگاه کن! اگر در واقع کسی بود و قبل از اینکه هیتلر به قدرت برسد به تاریخ فرستاده می شد و از بروز حضرت موسی جلوگیری می کرد، تو فکر می کنی که هیتلر می توانست بعدها به بهانه یهودی ها سر کار بیاید؟... ها، فکر می کنی؟ به من گوش بده! من که مطمئن نمی توانست، و از این طریق جان دهها میلیون انسان نجات می یافت. همین امر در مورد دیگران هم می خورد.

- پس قرار است کسی بیاید و فاجعه‌ای بیافریند،... درسته؟

- آفرین بر پسر زرنگ. خودم می دانستم انتخاب اشتباه نبوده. در چشمانت چیزی بود جدا از چشم تمامی دیگرانی که من هر روز در این محله می بینم. آفرین بر خودم! و تصور کن که تو داری با این کارت جلو فاجعه بزرگی را می گیری. آیا با این کار خود برای همیشه رحمت خدا را برای خود نخریده‌ای؟ البته که خریده‌ای. به نظر من بهترین بنده پیش خدا، بندگان ضد جنگ و ضد مرگش اند. اینو مطمئن باش، آنچنانکه من هستم!  
و چه نیروی پر از هیجان و امیدی در او فوران می زد. او درست مانند همه مردان بزرگ تاریخ سخن می گفت!

- اما،... اما چگونه می توان به آنجا، به آن لحظه برگشت؟ ها،... چگونه؟

- پس تو راضی هستی و پیشنهادم را قبول می کنی،... ها؟ اگر اینطور است یک آری بهم بگو تا من وارد بحث چگونه رفتن تو هم بشوم. مطمئن باش که ارسال بسیار ساده است، درست مثل آب خوردن، به من گوش بده عزیزکم!

یک روز قبل از عاشورا

و من که دانش آموزی علاقمند به فیزیک هم بودم، بحث مربوط به برگشت به زمان گذشته را بسیار جالب و جذاب یافتم و سراپا گوش شدم. منی که در ذهنم اساساً یک مفهوم خطی از گذشته به حال و از حال به آینده از زمان داشتم، تصور شکستن این خط محکم و شکست ناپذیر برایم دنیای جدیدی بود که می شد در آن جور دیگری زندگی کرد. آقای برگشت زاده بدون اینکه خودش متوجه باشد به تفکر یونانیان قدیم برگشته بود، که در آن تصور از زمان یک تصور دایره‌ای بود، تصویری که در آن هیچ چیز محو نمی شد و همه چیز قابل برگشت بود. چنان هیجانی مرا دربرگرفت که بکل همه چیز را فراموش کردم و بخود گفتم ارزش امتحانش را دارد. بنابراین با صدائی نه چندان محکم و نه چندان ضعیف هم جواب دادم:

- "البته،... البته که می پذیرم."

و ناگاه یاد خانواده و پدر و مادرم افتادم، یاد مدرسه. آنان را چکار کنم؟ اما خیلی سریع دوباره ذهنم پیش آقای برگشت زاده، برگشت. او که سر از پا نمی شناخت، گفت:

- عالی، عالی. واقعا که عالی! می دانم نگران پدر و مادر و مدرسه‌ات هستی، اما این سفر چند ساعتی بیشتر طول نمی کشد. از یاد نبر این سفر در واقع یک سفر در زمان است و نه سفر در مکان. تنها احساس مکان به تو دست می دهد. پس تو جایی نمی روی، اما در همان حال احتمال دارد تغییر بزرگی ایجاد کنی. ما در اینجا از همان مدل زمانی ای که در ذهن شخصیت‌های تاریخی وجود دارد استفاده می کنیم. در چنین مدلی به این علت که آنان معتقد به تسخیر همیشگی تاریخ بودند، می توان خود آنها را هم دوباره تسخیر کرد! می دانی در اصل به نظر من مشکل بشر این است که امر تغییر را بسیار به مکان گره می زند، در صورتیکه اساساً تغییر یک پدیده زمانیهست. به حرف من گوش بده! حالا این حرفها را ول می کنیم و می رویم سر اصل مطلب. پس که آماده‌ای!

در اینجا برای اولین بار دستهایش را به هم مالید. کفهای پهن دستانش چه صدائی می دادند!

- ماجرا از این قرار است که تو قرار است با یک الاغ به این سفر بروید!

و سکوت کرد و به من خیره شد.

- الاغ!...، مگه...

یک روز قبل از عاشورا

- آره الاغ، و البته تعجبیت را می فهمم، اما دقت کن که کارهای غیرمعمولی را باید با روشهای غیرمعمولی انجام داد. و نیز ابزار باید چیزی باشد نمی داند برای چه هدفی بکاربرده می شود!... برای ورود به زمان باید از جنبندهای استفاده کرد که نمی داند مفهوم زمان چیست و الاغ از این لحاظ از همه مناسب تر است! خیلی ساده است نه؟ به نظر من که خیلی ساده است، و بهترین تئوری ها هم از این جنس اند.

و من دوباره به عکس عاشورا خیره شدم، تنها حیوان واقعی که در آن دیده می شد، اسب بود و نه الاغ. و من فکر می کردم که اگر این جنگ مشهور، سوار بر الاغ اتفاق می افتاد، علیرغم همه محتوای ضد ستم و تاریخی آن، نمی توانست به این چنین درجه‌ای از اهمیت برسد. و فکر کنم آقای برگشت زاده فراموش کرده بود که اسم دیگر الاغ خر است! وای چه فاجعه‌ای! آیا او اساسا می دانست چه می گوید؟

اما او واقعا مصمم بود، و نشان می داد که آگاهانه به دنبال حرفها و اندیشه‌های خودش است.

- تو تنها کافیت سوار الاغی شوی که من برایت می آورم.

و در محله ما به جز نفت فروش پیری که هر از چند گاهی با خرش پیدایش می شد، الاغ دیگری وجود نداشت. و آن الاغ هم آنقدر پیر بود که نای نگریستن به کسی را نداشت، خری که تنها سرش را پایین می انداخت و می رفت، با بوی نفتی که بعلت همسایگی طولانی خر و نفت، چنان در بدنش جا خوش کرده بود که گوئی خود از همین ماده سیاه و بدبو خلق شده بود. نفت بتدریج می سوزاند و بدن الاغ بیچاره جای جای سوخته بود و موهایش ریخته و یا کم پشت شده بود. البته من در اطراف شهر خرهای سرگردان را هم دیده بودم. الاغهایی عمدتا معیوب و چلاق که بی هدف پرسه می زدند، مرتب در حال چریدن علفهای خشک بودند و گاهی با سنگ و چوب بچه‌ها هم مواجه می شدند. خرهایی که کسی نمی دانست آنان خوشبخت تراند یا خر نفت فروش.

- این الاغ البته پالان خواهد داشت. چونکه علیرغم کوتاه بودن سفر، اما تو مدت طولانی ای بر پشتش خواهی نشست، و برای جلوگیری از هر گونه صدمه احتمالی باید این کار را

## یک روز قبل از عاشورا

بکنیم. البته غذا و آب به همراه نخواهید داشت. سر راه پیدا خواهید کرد. البته اگر نیاز داشتید. زمانهای قدیم مردم بسیار مهمان نواز بودند و بنابراین در این رابطه مشکل خاصی وجود ندارد. و الاغ البته به نوعی راه را بلد است، اما چونکه الاغ است بهرحال تابع صاحبش یا آن کسی که بر روی پشتش سوار شده است، است! الاغ خوبیست، به حرفها و اوامرت گوش خواهد کرد و برای همین به سلامت خواهید رفت و به سلامت هم برخواهید گشت.

و من که برای اولین بار بود این اطمینان خاطر را پیدا می کردم که سفر با خر می تواند با سلامتی همراه باشد، از دوری پدر و مادر، محله و تمام چیزهائی که اینجا داشتم احساس ترس و نگرانی نکردم. و شنیدم که سفر باعث رشد عقلی انسانها و اعتماد به نفسشان می شود. و فکر کنم که من در سنی بودم که بشدت به آن احتیاج داشتم.

- پس با این حساب چیز عجیبی باقی نمانده است. سه روز دیگر نهم ماه محرم است. تنها کار تو این است که صبح زود همان روز اینجا حاضر شویدی، درست یک روز قبل از جنگ کربلا، با لباس مناسب عادی. چنانچه گفتم هیچ چیزی دیگری با خودت به همراه نخواهی داشت. تنها تو و الاغ خواهی بود. نقشه راهی هم لازم نیست. الاغ، خودش راه را بلد است. و فکر کنم نه تنها الاغ ما، بلکه همه الاغها راحت می توانند راههای تاریخی را دوباره پیدا کنند، تنها به این علت که راهی تاریخی را پیدا نمی کنید که لافل الاغی بر آن راه قدم نگذاشته باشد. و درست در خانه من سوار می شوی. مسیر کوچه را می گیری تا به صحرا می رسید و دیگر همین می ماند که ادامه بدهید،... ادامه و ادامه بدون هیچ خستگی ای. به حرف من گوش بده! و از قدیم گفته اند کسی که خسته نمی شود به مقصد می رسد، و من اضافه می کنم که دوباره به خانه هم البته می رسد. مطمئن باش! اما قبل از روز نهم شما باید دو روز مداوم را اینجا باشی تا باهم تاریخ عاشورا را کمی دوره کنیم، زیرا شما برای ماموریت اتان کاملا به این اطلاعات نیاز دارید.

و من به خانه رفتم. اگرچه دیر وقت بود اما با کمال تعجب پدر و مادرم اعتراضی نکردند. تازه پدرم خیلی هم خوشحال بود. نمی دانم چه جوری خبر ملاقات مرا با آقای برگشت زاده

## یک روز قبل از عاشورا

شنیده بود. پدر بشدت احساس غرور می کرد. مرا به پیش خود فراخواند و با تبسمی شیرین که کمتر از او دیده می شد، گفت که برایش تعریف کنم. و ادامه داد که چنین ملاقاتی مایه مباهات است زیرا من اولین جوان محله هستم که چنین افتخاری نصیب شده‌ام. و من چیزی نهانی در درونم هشدار داد که چیزی تعریف نکنم. و تنها به این بسنده کردم که آقای برگشت زاده سئوالاتی در مورد مدرسه داشته‌است. و پدر باور کرد، و بلافاصله اضافه کرد که من آینده بسیار روشنی پیش رو دارم. و شاید من واقعا آینده روشنی در پیش رو داشتم. کسی چه می داند. و ندانی درونی به من می گفت که ماجرائی که من قرار بود قهرمان اصلی آن باشم و روندهای تاریخی را علیرغم نفرت من از تاریخ عوض کند، آنچنان مهم است که برای همیشه سرنوشت مرا رقم خواهد زد. پدر دستی بر شانهم زد و گفت که حالا واقعا بزرگ شده‌ام و به زندگی بزرگسالان برای همیشه وارد شده‌ام. و تاکید کرد که این ورود زودرس را باید مدیون مردی باشم که کمتر دنیا نظیر آن را بخود دیده‌است.

و شب که به رختخواب رفتم، مادر بر بالینم آمد. چهره‌اش بشدت نگران بود. گفت که او از همان اولین روز ورود این مرد غول پیکر به محله بشدت دچار اضطراب شده‌است. او معتقد بود هیکلی که چشم نتواند آن را جمع و جور کند، در خود زوایای پنهان بیشمار دارد و بنابراین آن مرد خطرناک است، بشدت خطرناک است. و برای همین باید بشدت از او دوری کرد. و او روی 'بشدت' ها بشدت تاکید می کرد! دستی بر سرم کشید و گونه‌هایم را ماچ کرد و ازم خواست دیگر هیچ وقت پیشش نروم. و آنگاه ماجرائی را در مورد آقای برگشت زاده تعریف کرد. گفت که البته این حرفها مال زنهاست و مردها به هیچ قیمتی نباید آن را بشنوند، زیرا که طبق معمول دوباره زنها را آدم حساب نمی کنند و می گویند عقلشان کم است، اما واقعیت این است که زنان همسایه برگشت زاده گاهی وقتها در پشت پنجره خانه‌اش الاغ دیده‌اند، الاغی که می آمده می رفته و مثل آدمها به کارهای روزانه مشغول بوده، می گفت که گاهی وقتها حتی صدای عرعر آن را هم شنیده‌اند، صدای عرعر خفیفی از پشت پنجره‌های بسته. مادرم گفت که او به حرف زنها باور دارد زیرا که از سکوت درون خانه بهتر می شود صداها و ماجراهای بیرون را تشخیص داد. او معتقد

## یک روز قبل از عاشورا

بود که یکی از فرقه‌های میان زن و مرد همین است و تا مردها به خانه عادت نکنند هیچوقت زنها را درک نخواهند کرد. و من به نقاشی‌های روی دیوار فکر کردم. شاید قبل از آن تابلوها و نقاشی‌ها، ارواح تاریخی در آن خانه بوده‌باشند،... کسی چه می‌داند! گفتم مادر من امروز آنجا بودم، چیز غیر عادی نیافتم. و مادر با تعجب و ترس گفت که ارواح فاجعه معمولاً در روزهای اول ساکت و آرامند و بعداً کار خودشان را می‌کنند. و من نمی‌دانم چرا، اما به مادر قول دادم دیگر هیچوقت داخل آن خانه نشوم. و شاید هم بعد از آن سفری که قولش را داده‌بودم واقعا لازم نبود داخلش شوم. اما قصه الاغ مادر کمی مرا ترسانده‌بود. پیش خودم گفتم من که شب نمی‌مانم تا اتفاقی بیافتد.

و هنگامیکه مادر بیرون رفت، من تا خوابم برد به آقای برگشت زاده، نقاشی‌ها و حرفهایش فکر کردم. شاید مادر راست می‌گفت. شاید تنها ارواح اند که دوباره در پی کشف تاریخ بر می‌آیند. آخر مگر می‌شود زندگی کنونی را بر پایه چیزی که مدتهای مدیدیست گذشته، ساخت؟ مگر نه اینکه ارواح مال گذشته‌ها هستند و بنابراین تنها آنهاست که بدنبال همان گذشته‌هایند؟ بلند شدم و سر جابم نشستم. پس من از تاریخ بیزار بودم، بدین علت چونکه به تمام معنا یک انسان زنده‌بودم! و شاید آقای برگشت زاده آنجا می‌توانست زندگی کند چونکه ارواح جرات صدمه رسانیدن به چنین انسانهای غول پیکر و قوی جثه‌ای را ندارند. و پدر، پدر چقدر از این قصه‌های مادر دور بود. در درون رختخواب غلٹی زدم و متقاعد شدم که داستان مادر از جنس همان داستانهاییست که مادران تعریف می‌کنند برای اینکه بچه‌هایشان جرات کشف جهان را نداشته باشند. مادرانی که می‌خواهند بچه‌ها همیشه بچه‌خانه و بچه محل باقی بمانند.

و به چند روز بعد فکر کردم. پیش خود اندیشیدم سفر به گذشته هم در فردا (ها) رخ می‌دهد. و این چنین معنای گذشته، باز هم در ذهنم شکست. و ناگهان ترسی که از بدو ترک آقای برگشت زاده در ذهنم بود و اما به حاشیه رفته‌بود، تمام قد برگشت. سؤال "اگر برنگردم؟" چنان درونم را پر کرد که دوباره پاشدم و در رختخوابم نشستم. زانوانم را بغل کردم و به سیاهی چشم دوختم. و برای اولین بار مفهوم غربت در وجودم با تمام سنگینی اش



## یک روز قبل از عاشورا

نشست. و دانستم که برای درک بعضی پدیده‌ها لازم نیست مستقیماً به تجربه‌اشان بنشینم، بلکه تنها لازم بود وجود روحی اشان را از نزدیک و بدون وجود فیزیکی اشان احساس کنید. و بنابراین احساس شاید حقیقی‌ترین درک باشد. اما شاید اصل پیام آقای برگشت زاده این باشد که تاریخ را تنها با احساس می‌توان تغییر داد. و برای همین او یک فرد جوان را انتخاب کرده‌است. فردی که به راحتی می‌تواند از احساس لبریز شود و همزمان متقاعد شود دارد راه درستی را می‌رود. از پنجره به بیرون نگاه کردم. ماه نیمه‌کامل در بطن آسمان می‌درخشید. چه منظره زیبا و بی‌بدیلی! روشنایی و زیبایی ماه چنان مرا مفتون خود کرد که تمامی افکار و نگرانی و ترسی که در چنین مدت کوتاهی به سراغم آمده‌بودند را بسرعت فراموش کردم و دوباره به زیر لحاف خزیدم. زندگی زیباتر از آنی بود که بتوان با چنین مزخرفاتی آن را به هدر داد.

من دو روز پیش رو را تماماً در خانه آقای برگشت زاده گذراندم. او معلم خوبی بود. تقریباً آنچه لازم بود من در مورد حوادث قبل و بعد از عاشورا و البته خود عاشورا را هم بدانم، بهم یاد داد. او تقریباً همه اسامی، جاهها و حوادث کوچک را هم از بر بود. شاید جالب‌ترین قسمت درسش آنجائی بود که نمی‌توانست بخوبی امام حسین را نیت خوانی کند. اینکه چرا حسین علیرغم مطلع شدن از خیانت اهل کوفه و تعداد کم افرادش، اما جنگ را انتخاب کرد. البته گفت که می‌گویند پسر مسلم بن عقیل که پدرش بدست عبیدالله بن زیاد کشته شده‌بود، خواهان انتقام خون پدر بود و حسین را ناچار به انتخاب جنگ کرد، اما آقای برگشت زاده این را با عقل متناسب نمی‌دانست، زیرا انتقامی که منجر به خودکشی شود دیگر که انتقام نیست. او در میان تمامی حدسها اعم از تسلیم نشدن حسین در برابر ظلم و امید به آمدن مردم حال در هر صورت، اما ترس یزید از کشتن خود را نیت احتمالی حسین می‌دانست و می‌گفت که احتمالاً امام حسین چنان ابهتی برای خود قائل بوده که آن را مانعی برای قتل خود توسط سپاهیان یزید می‌دانسته و بنابراین در صورت امکان عدم کشتن خود، بنوعی امکان مصالحه‌ای را با یزید در نظر داشته. و ادامه داد اینگونه، نیت ها در تاریخ وضعیت را فاجعه‌بارتر از آنی می‌کنند که هست.

## یک روز قبل از عاشورا

و سرانجام روز نهم ماه محرم فرارسید. صبح زود به راه افتادم. به پدر و مادرم گفتم که امروز هم تا غروب بر نمی‌گردم. گفتم بعد از مدرسه به خانه دوستم می‌روم و باهم درس می‌خوانیم. و این کافی بود. آقای برگشت زاده گفته‌بود که سفر فوقش تا غروب خواهد بود، و یا در بدترین حالت تا شب. و من که نمی‌دانستم چه جوری می‌شود با یک الاغ تا صحرای کربلا در عراق، از میان این همه کوه و دشت، در یک روز عبور کرد، و برگشت و همزمان جنگجویان آن روز تاریخی را از کارشان بازداشت، از خانه بیرون آمد. یک روز خوب پاییزی بود. هوا هنوز بوی تابستان را با خود داشت. ماه محرم بود. محله کم کم داشت تکان می‌خورد. به خانه آقای برگشت زاده که رسیدم، گنجشکان غوغائی در کوچه برپا کرده‌بودند. خواستم بر در بزنم که متوجه شدم قفل نیست. آرام داخل شدم. کسی توی حیاط نبود. ایستادم و منتظر ماندم. و ناگهان آقای برگشت زاده از پشت خانه بیرون آمد و مستقیماً به طرف من آمد.

- عالیست به موقع آمدی. در این جور مواقع نباید لحظه‌ها را هم از دست داد، بویژه آنگاه که حوادث تاریخی مطرح اند. کوچکترین چیزها هم می‌توانند از اهمیت فوق العاده‌ای برخوردار باشند. لنین اگر یک روز دیرتر یا زودتر به امر انقلاب اقدام می‌کرد، بی‌گمان به سختی شکست می‌خورد و پیروز نمی‌شد. همیشه اینجوری بوده، حوادث بزرگ به تار موئی بنداند. چنانچه می‌بینی همه چیز آماده‌است، با همه وسائلی که نیاز داری، بعد از اینکه من از طریق در عقبی به داخل خانه می‌روم، شما به قسمت عقبی حیاط رفته و آنجا طویله‌ای می‌بینید که در آن الاغی وجود دارد، با پالان ملونی بافته شده از پارچه و گونی و البته انباشته از کاه بر پشتش، و نیز با خورجینی دو جیبی آویزان از هر دو قسمت پشت و شکم. و این هم لباسهائی که باید بپوشی: یک دشداشه سفید، یک چفیه سبز با عقالی قرمز، یک جفت نعل عربی ساخته شده از پوست شتر. به حرف من گوش بده! واقعا عالیست، فکر کنم موفقترین ماموریت تاریخی تا این لحظه زندگی بشر بر روی کره خاکی خواهدبود. من اینو اطمینان دارم،... اطمینان!

یک روز قبل از عاشورا

و من فکر کردم "الاغ!"، دیگر این واقعا غیرمنتظره بود. آیا آقای برگشت زاده واقعا با من سر شوخی داشت و همه اینها یک بازی صد در صد احمقانه بود؟ اما وضع از این حرفها گذشته بود. آقای برگشت زاده دست مرا به نشانه خداحافظی محکم فشرد و با گامهای سنگین و آرام در پشت خانه گم شد.

من بطرف همان مسیر رفتم و طویله را پیدا کردم. الاغی آنجا منتظر من بود، و در سایه هنوز نیمه تاریک درون طویله متوجه شدم که رنگش سفید است! و البته با خورجینی که برگشت زاده وصفش را کرده بود. و ناگهان کسی شروع به سخن گفتن کرد. من به خیال اینکه آقای برگشت زاده کماکان همان جاست، و یا پشت یکی از پنجرهها دارد با من گفتگو می کند، برگشتم، اما کسی را ندیدم. با کمال تعجب دیدم جملات روبروی من از درون طویله بیرون می آیند. الاغ بود حرف می زد:

- رنگها همه دلالت بر موضوعهای خاص خود را دارند، و رنگ سفید هم از این موضوع استثناء نیست. رنگ سفید همیشه رنگی بوده برای صلح و آرامش. به پیامبر صدر اسلام نگاه کن با سپاهیان و هوادارانش، تقریباً همه سفیدپوش بودند، با دشداشتهای سفید. یا به نور آفتاب نگاه کن، به نور ماه! سفیدی، روشنی بخش است و ما باید این قسمت را برجسته کنیم. و این سفیدی در هنگام سفر ماموریت تو را بیشتر قدرتمند می کند. و تو خودت با مشاهده رنگهای دیگری که چفیه و عقاب دارند، باید بیشتر به کنه ماجرا پی ببری!

و من آرام لباسهایم را عوض کردم. در آن صبح پاییزی احساس کردم دشداشته سرد است، احساس سرما کردم. اما با گذاشتن چفیه بر روی سرم که شانه‌هایم را هم می پوشانید، احساس گرما دوباره بهم دست داد. به الاغ نزدیک شدم. دستی بر پالانش کشیدم و آماده سوار شدن شدم. الاغ گفت:

- تو تنها کافیسست سوار شوی. الاغ راه را بلد است و تو را درست به صحرای کربلا می رساند. می گویند حیوانات شم تاریخی اشان قوی است. راه رفته را آسان دوباره باز می شناسند. و این استعداد از نسلی به نسلی دیگر منتقل می شود. در غریزه‌اشان می ماند. پس نگران نباش!

## یک روز قبل از عاشورا

و من اگر چه دشداشه به پاهایم گیر می کرد، اما سرانجام موفق شدم سوار الاغ شوم، سوار الاغ صلح! آقای برگشت زاده چوبی همانجا گذاشته بود، در کنار الاغ، چوبی به احتمال قوی از جنس درخت زیتون. و من قبل از اینکه راه بیفتم و از دوست غول پیکر تاریخ دوستم خداحافظی کنم، به این فکر کردم که آیا اساسا می توان سوار بر خر جریان تاریخ را عوض کرد و بویژه در مسیری انداخت که بتواند به حل مسائل از طریق صلح آمیز کمک کند؟ من در تابلوی خانه آقای برگشت زاده اسب سواران را دیده بودم، و آیا اسب سواران به الاغ سواران وقعی می نهند؟ آیا با دیدن من دهن به خنده نمی گشایند و صحرای کربلا را با غوغای فقهه های خودشان به لرزه در نمی آورند؟ آیا حتی اسبهایشان هم به خنده نمی افتادند؟ چگونه صدای من، که از پشت حیوانی قد کوتاه تر بر می خاست، می توانست بر صدای آنهایی که از پشت حیوانی قد بلندتر بر می خاست چیره شود؟ تازه صحبت از چیرگی نیست، آنقدر از رسیدن صداست. و صدای من به احتمال زیاد نمی رسد.

در اینجا خواستم از الاغ در آن صبح پاییزی پیاده شوم و به همه این ماجرای مسخره خاتمه دهم که انگار ناگهان کسی بر کفل خر محکم کوبید و آن را به حرکت درآورد. الاغ شتابان جست و به راه افتاد. و این چنین من از خانه آقای برگشت زاده بیرون آمده و به کوچه با پای الاغ قدم نهادم. و سفر شروع شد.

از کوچه که گذشتیم، الاغ سرش را برگرداند و پرسید اسم چی هست. من که تا بحال با الاغ سخنی نگفته بودم و در نظر هم داشتم که تمام راه را با سکوت بگذرانم، همچنان ساکت باقی ماندم. الاغ ادامه داد که نمی شود در سفرهای تاریخی با افراد گمنام همراه شد. و من اسمم را گفتم "علاقمند،... آقای علاقمند!" گفت:

- خوب آقای علاقمند! مایل هستم به شما بگویم که من این اولین بار نیست به سفرهای تاریخی می روم. این در واقع کار من است. او به من کاه و علف و آب می دهد تا بتوانم برنامه هایم را راجع به تغییر مسیرهای تاریخی، یا بهتر بگویم مسیر تاریخ، جلو ببرم، در واقع بهتر بگویم بهش کمک کنم. و امیدوارم شما موافق من باشی که تاریخ یک مسیر دارد و در واقع نمی شود آن را بهیچ وجه عوض کرد. اما خوب، آدمها متفاوتند و بعضی ها

## یک روز قبل از عاشورا

اصرار بر تغییر آن دارند، حتی تغییر حوادثی که دیگر اتفاق افتاده‌اند. و من این را البته درک می‌کنم. من آنجا درست در یک طویله، در حیاط پشتی اش زندگی می‌کنم. البته به علت اینکه هیچ وقت عرعر نمی‌کنم، کسی نمی‌داند من آنجا هستم. در واقع حق عرعر کردن ندارم. برگشت زاده می‌گویند به این ترتیب برنامه‌هایش فاش می‌شوند و او برای همیشه تنها علت وجودی اش در این دنیا را از دست می‌دهد. و می‌بینم خیلی جوان هستی. برگشت زاده این بار هم یک آدم جوان را انتخاب کرده، خیلی جوان. البته او همیشه جوانها را انتخاب می‌کند، اما این بار بسیار جوانتر. می‌دانی چرا؟ برای اینکه جوانها بعلت همین جوان بودنشان تصور می‌کنند می‌توانند تاریخ را عوض کنند، هه... زهی خیال باطل! و البته برگشت زاده می‌داند که چنین چیزی امکان پذیر نیست، اما ول نمی‌کند، ول نمی‌کند چونکه تازه به این شیوه زندگی کردن عادت کرده‌است. و شاید تو ندانی که آدم می‌شود پیر شود اما حرفت هم باشد. من نمی‌دانم تو چرا این ماموریت مزخرف را قبول کرده‌ای، حتما مانند دیگران بدنبال کمی هیجان هستی، شاید تو هم مثل همه آن دیگرانی که بر پشت من روزی سوار شدند معتقدی که زندگی گاه‌گذار ارزش ریسک کردن را دارد. و شاید اطمینان داری که از این سفر علیرغم هر چیزی که اتفاق بیفتد تمام می‌شود و شما برخواهی گشت. اما بگذار بگویم که برگشتنت به هیچ وجه تضمین شده نیست، اگرچه تنها کسی که می‌تواند تضمین کند منم و من هم درست در چنبره حوادث روزگار گذشته! من به خاطر جوانیت تلاش می‌کنم تو را برگردانم، اما سعی کن بار دیگر امثال برگشت زاده تو را گول نزنند. سعی کن هر بار به خانه هر ناشناسی که به تو ابراز علاقه می‌کند رفتی، حتما سری به کل خانه‌اش بزن. هیچ چیزی مثل خانه نمی‌تواند شخصیت واقعی انسانها را نشان دهد، اینو بهت قول می‌دهم! من می‌دانم تو هم درست مانند آنهای قبلی علیرغم نفرتت از تاریخ وارد این گود شده‌ای. هه... خنده‌دار است، بهتر بگویم عرعر دار است. و من دوست دارم گاه‌گذاری یک دل سیر عرعر بخندم، و تو نباید از این حالت من عصبانی شوی، چونکه کمکی نمی‌کند، چونکه تو در این سفر تاریخی مسخره کاملا وابسته به من هستی. وابسته به یک الاغ، اما در همان حال بسیار مهم بعلت رل و نقشش. فهمیدی؟ و سعی کن واقعا بفهمی

## یک روز قبل از عاشورا

برای اینکه کار خطائی ازت سرزنند. همین. آدمها مثل ما نیستند، کاملا مستعد خیریت اند. یک خیریت ناب.

و الاغ گفت و گفت. و من بر روی پالانش نشسته، دوروبرم را همزمان نگاه می کردم. مانده بودم چه بگویم، جواب بدهم یا نه، و معمولا ما آدمها در سفر دوست داریم سخن بگوئیم. بویژه سفرهای دراز. گفتم:

- گفتم نه، من تیبی نیستم بدنبال هیجان. من چونکه از تاریخ متنفرم این سفر را انتخاب کردم. گفتم شاید در یک سفر این چنینی یک بار برای همیشه معنایش را درک کنم و دیگر ناچار نباشم بقیه عمرم را بهش فکر کنم. الاغ ایستاد. سرش را برگرداند و گفت:

- پس تو از تنبلی خودت می گریزی، یک گریختن بی نتیجه. ما الاغها تمام عمرمان از تنبلی خودمان گریختیم و برایش چاره‌ای نیاندیشیدیم و برای همین همیشه سنگین ترین بارها را بار ما می کنند. اگر ما از همان ابتدا فکری به‌حال خودمان می کردیم کارمان به اینجا نمی کشید،... به کشف دوباره و چندین باره تاریخ در یک تلاش بی ثمر. ما الاغها که همیشه از آدمهای قوی جثه و غول پیکر بیشتر از دیگران می ترسیم و فکر می کنیم که اگر بهتر در خدمتشان باشیم، در امان تر خواهیم بود!... زهی خیال باطل!

- تو همیشه از همین راه می آئی، یا نه، راههای دیگری هم داری؟

الاغ که دوباره به راه افتاد، گفت:

- بستگی به این دارد به طرف کدام تاریخ گذشته، و چگونه حادثه‌ای می خواهی بروی. اگر بعنوان نمونه جنگ اول و دوم باشد باید بطرف شمال بروی، اگر جنگهای مذهبی باشد باید به طرف جنوب بروی، اگر امپراطوری‌ها باشد بطرف شرق و مرکز و بخشا هم غرب. خلاصه فرق می کند، البته در نمونه‌هایی هم که گفتم باز موارد فرق می کنند. الغرض کمی پیچیده‌است.

- و تو همه راهها را رفته‌ای، مگه نه؟

یک روز قبل از عاشورا

- البته که رفته‌ام، کار من همین است دیگر. من بسیاری از حوادث تاریخی، چهره‌ها و مردان سرشناس را دیده‌ام. شاید تعجب کنید، اما همه‌اشان خیلی بهم می‌مانند. راستی اگر لطف کنی آن نعلها را از پاهایتان دریاوردی و در خورجین بگذارید ممنون می‌شوم. من بیشتر از هر بوئی دیگر از بوی شتر بیزارم، آن هم شتر مرده که هنوز پوستش دور جهان، آن هم در مسیر تغییر تاریخ می‌گردد. واقعا مسخره است. من نمی‌دانم چه طوری بعضی‌ها می‌گذارند بعد از مرگشان چنین تحقیر شوند، آیا بواقع تحقیر شدن در زمان زندگی به اندازه کافی، کافی نیست؟ آهان می‌گفتم، از بحث اصلی امان خارج نشویم. گفتم همه‌اشان علیرغم حتی دشمنی‌ها و اختلاف عقایدشان خیلی شبیه هم بودند. مثلا همه عموما چهره‌های سردی دارند، اگر چهره سرد نباشد لاف‌نوازش نگاه سرد است، شدت سرد است. نسبت به مرگ شماها، یعنی انسانها، علی‌السویه هستند، تصور می‌کنند دارند کار بسیار مهمی را انجام می‌دهند و برای همین تصور می‌کنند که همه باید دنبالشان باشند و مرتب تائیدشان کنند، و ابد گلایه‌ای نداشته‌باشند. علاقه عجیبی به ظاهر خودشان دارند و این ظاهر را بخش مهمی از زیرمجموعه کارهایشان می‌دانند که قرار است مردم و تاریخ را بگفته خودشان بشدت متأثر کند. و عجیب نیست که حالا آقای برگشت زاده هم می‌خواهد همانی را که آنها با این همه کیکبه و دبدبه خواستند تغییر بدهند، می‌خواهد دوباره به سر جای خودش برگرداند! هه هه... واقعا نه تنها عجیب بلکه شدت مسخره و مزخرف است. و برگشت زاده علیرغم همه زرنگی ظاهریش این را نمی‌داند، و یا شاید می‌داند اما خود را زرنکتر از آنها حساب می‌کند. برگشت زاده مزخرف و مسخره و الدنگ!

- تو هیتلر را دیده‌ای؟

- البته که دیده‌ام. او هم یکی دیگر از احمقهای تاریخگرا، از آنهایی که حتی قبل از اینکه متولد بشوند گمان می‌کنند تاریخ در فکر تولد آنها بوده‌است. می‌دانی آنکه آن روز به‌طرف هیتلر سوار بر من بود جوانکی از جنس تو بود، اما کمی مسن تر، شاید چند سالی. او هم مثل تو ماموریت داشت هیتلر را از فکر جنگ منصرف کند.

- منصرف کرد؟

یک روز قبل از عاشورا

الاغ چپ چپ نگاهی به من انداخت.

- ما خیلی دیر به هیتلر رسیدیم. آخرهای جنگ بود. می دانی، شدت جنگ اجازه حرکت را از ما گرفته بود. بغیر از این، فجایع سر راه هم علتی دیگر بود. اگرچه برگشت زاده ما را درست یک از روز قبل از حمله آلمان به بندری در شمال لهستان فرستاد، اما ما تقریباً شش سال بعدش رسیدیم! هیتلر در یک زیرزمینی بود، محاصره توسط مردان زیادی که نمی شد از دیوارشان گذشت، و البته با کسی هم شوخی نداشتند. اینجوری نبود که حتی یک الاغ با مردی سوار بر آن، علیرغم همه سادگی چنین منظره‌ای بتوانند از سد محافظان و سربازانش بگذرند... نه نه... ابد! می دانی، آقای برگشت زاده حساب اینو نکرده بود که در دوره مدرن اساساً برگشت دادن حوادث تاریخی به مراتب مشکل تر از دوران قدیم است، اگرچه یک دنیا تکنولوژی هم داشته باشید، و اتفاقاً مشکل در داشتن همین تکنولوژی هم هست. بیخود نیست این دفعه تو باید به سراغ صحرای کربلا بروی!

و من به اطرافم نگاه کردم. مناظر مرتب تغییر می کردند. من در ضمن گوش دادن به سخنان الاغ، هم دره‌ها را دیدم، هم کوه‌ها و همه دشتهای بی انتها را. و البته روستاها با زنان و مردانی که خستگی نمی شناختند. آدمهایی که آنقدر مشغول به کار روزانه خود و رتق و فتق اموراتشان بودند که فرصتی برای فکرکردن به تاریخ و برگشت حوادث نداشتند. و من فکر کردم که شاید آقای برگشت زاده لازم بود مدتی اینجا زندگی کند، با همین مردم عادی، و برای عادی شدن، و پذیرفتن زندگی آنچنانکه هست. و یکی از حسن های خرسواری هم اتفاقاً همین است. اما بلافاصله متوجه شدم که دارم اشتباه فکر می کنم، آخر مگر می شد برگشت زاده با آن هیکل گول آسا و درشتش سوار بر پشت چنین الاغ کوچکی شود! نه امکان نداشت، و برای همین هم بود که جور دیگری می زیست و به فکر تغییر دادن کل سرنوشت بشریت درست از همان اوائل شروع تاریخ بود.

در دشتی خرم کنار زدیم. الاغ از آب گوارائی نوشید و من هم از چوپانی در همان نزدیکی لقمه‌ای نان گرفتم. الاغ گفت:



## یک روز قبل از عاشورا

- اما بقیه داستان هیتلر! راستش حوادث و یا جنگهای مدرن طوری اند که آدم نمی داند تاریخ شروع واقعی اش کی است. اینجوری نیست اگر یک روز قبل از وقوع حادثه بررسی فکر می کنی می توانی کاری انجام بدهی. نه، ابادا. حتی یک سال قبلش هم برسید، باز دیر است. انگار روند حوادث جوری است که کسی را یارای تغییر آن نیست. چنین وضعیتی باعث شد که کل برنامه ما خودبخود و خارج از اراده ما، علیرغم برنامه خوبی که برگشت زاده ریخته بود، بهم بخورد و ما درست لحظه‌ای برسیم که هیتلر همان روز خودکشی و البته قبل از خودکشی چند لحظه‌ای از پناهگاهش علیرغم آتشباری شدید روسها خارج شده و دنیا را برای آخرین بار ببیند. و من و آن جوانک به راحتی از میان روسها و آلمانها که تنها حواسشان بهم بود گذشتیم و این البته از نوادر روزگار است. و هیتلر همینکه ما را دید، چنان خوشحال شد و چنان زد زیر خنده که نگوی! و با صدای بلند گفت که "تاریخ در سهمناکترین لحظات خودش هم خوشمزگی هایش را فراموش نمی کند!" و دستور داد ما را نگهدارند. جوانک از روی پشت من پیاده شد و هیتلر سوار بر من چند دوری در جلو در پناهگاه زد. و گفت اگر ابتدای به قدرت رسیدنش بود بی گمان مرا به خدمت ارتش رایش سوم در می آورد. و من زدم زیر گریه و برگشت زاده را بخاطر عدم قدردانی اش از خودم نفرت کردم و پیش خودم گفتم بیخود نیست جهان سوم جهان سوم است، و جهان سوم باقی می ماند. اما بدبختانه این لحظات خوشبختی من چندان نپاییدند و با آتشباری مجدد روسهای خدانشناس همه چیز بهم خورد. جوانک همراه من نه تنها نرسید که پیام آقای برگشت زاده را به او برساند، بلکه تنها توانستیم قوطی استوانه‌ای کوچکی از هیتلر دریافت کنیم و بعدش آقای هیتلر بسرعت بطرف پناهگاهش فرار کرد و گم شد. و ما هم رفتیم. و سالها بعد من از زبان برگشت زاده شنیدم که همان روز لحظاتی بعد هیتلر خودکشی کرده بود، با سیانور و با شلیک تپانچه. و من هنوز این سیانور را دارم. و خیلی وقتها از خربت خودم خشمگینم که چرا همان لحظه این را درنیافتم و سیانور را سرنکشیدم تا همراه هیتلر نامم در کتابهای تاریخی جاودانه شود.

در اینجا باز الاغ چپ چپ نگاهی بهم انداخت. آنگاه ادامه داد:

## یک روز قبل از عاشورا

- البته فارغ از بار مثبت یا منفی اش. و می دانم که خودکشی در لحظات بزرگ تاریخی، آنگاه زمانه چیز دیگری در چنته دارد، عمل بزرگیست، ضمانت من همان روز می توانستم از حتمیت سرنوشت زندگی خود که ماموریت برای برگشت دادن روندهای تاریخیست، نجات پیدا کنم. زیرا من مسخرهترین کار را بر عهده دارم.

- حتما آقای برگشت زاده از سیانور و پنهان کردنش خبر ندارد.

- البته که ندارد. ما الاغها براحتی می توانیم چیزهای خیلی کوچک را پنهان کنیم. و من می دانم که آن سیانور حالا ارزش تاریخی دارد. آه آدمهای احمق و بیچاره!

و من فکر کردم که اگر تاریخ اینجوری باشد چه لذتی دارد. اما واقعا آقای برگشت زاده چرا اینقدر اصرار دارد؟ اوئی که هر بار امتحان می کند و اما جواب منفی می گیرد؟ شاید علت این باشد تاریخ ماجراهائی است که کسی حال خود را در آنها بازمی یابد و از این طریق آقای برگشت زاده می خواهد فرجی حاصل کند. می خواهد آدمها را از گذشته اشان برهاند. نه اینکه احساس شخصیت در خودمختاریست.

- جاهای دیگری هم حتما رفته اید، می شود کمی بیشتر تعریف کنید!

- بعضی جاهها رفته ام که نمی بایست می رفتم. بعضی جنگها به نظر من فقط جنگ اند و نه هیچی دیگر. برگشت دادنشان هم هیچ فایده ای ندارد. مثلا منو پیش اسکندر مقدونی فرستاد. باز با جوانکی. هدف این بود لااقل او را از آتش زدن و ویران کردن تخت جمشید بازداریم. برگشت زاده می گفت بدرک انسانهائی که کشته شدند، اما باید تخت جمشید را نگهداشت زیرا در این مورد بحث بر سر حافظه تاریخی و فرهنگ هست. من تخت جمشید را صحیح و سالم دیدم. وای چه عظمتی! بایستی می بودی و می دیدی. درست روز قبل آتش زدندش بود. و من نمی دانم آن احمقها چرا آتشش زدند. بویژه غربی ها که مشهورند در مورد حفظ تاریخ. البته می گویند علت معشوقه شرقی اسکندر بوده. به نظر من دروغ نمی گویند. اما دوست سوار من! این حرفها را فراموش کن، روی موضوع سفرت متمرکز باش! اگرچه سفر به ظاهر دور است، اما راهی زیادی باقی نمانده.

## یک روز قبل از عاشورا

و سفر از همان قدمهای اول جو دیگری بخود گرفته بود. ما از کوچه‌ها، شهرها، دهات، کوه‌ها، دره‌ها و بیابانها گذشتیم بدون اینکه کسی ما را ببیند. و تنها آنگاه دیده می شدیم که خودمان به کسی مراجعه می کردیم. برای همین راحت بودیم. در واقع هیچ خطری ما را تهدید نمی کرد. نه سردمان می شد و نه گرممان می شد. تنها مشکل، مشکل غذا و آب بود که می بایست روزی چند بار به خانه‌ها و یا مردمان سر راه مراجعه می کردیم. البته مشکل آب را می شد با چشمه‌ها و رودخانه‌ها حل کرد، اما مشکل غذا را نه. نه باد را احساس می کردیم و نه آتش سوزان آفتاب را. همه چیز در یک جو کاملا آرام می گذشت.

و الاغ راست می گفت. کم کم بیابان ظاهر می شد. با نخلستانها، تپه‌های ماهور و رود فرات. چه منظره قشنگ و بکری. و آسمان بیکران. و در هیچ کجا مثل بیابان، آدمی احساس یگانگی آسمان و زمین بهش دست نمی دهد. گویی هر کدام، از آن دیگری آغاز می شود و در همان دیگری پایان می یابد. و شاید علت اینکه مرکز همه دینهای ابراهیمی اینجا بوده‌اند، همین باشد. اینجا آدم با همه محدودیت وجود خود، احساس همگنی با بی نهایت می کند و این چنین خدا بر روی زمین می آید و با انسان بیش از هر جایی دیگر عجین می شود. کرماندبودن و بی کرانگی در یک وجود جمع می شوند، وجودی که بدرستی کسی نمی داند چیست، اما آن را می تواند دریابد و احساس درونی کند. و شاید انسان است که به آسمان می رود.

نهم ماه محرم سال شصت و یک هجری قمری بود. یک روز اوائل پاییز. و دنیا هنوز گرم. ما از رود فرات گذشتیم و به سمت جنوب غربی شهر کربلا رفتیم. و آرامش فرات مرا گرفت، با کانالهایی که زمینهای اطرافش را سیراب می کرد. وارد شهر نشدیم. از دور انبوه خانه‌های کاهگلی در غبار صحرا و گرما به چشم می خورد. همه‌مهمه مبهم انسانها به گوش می رسید. و چه منظره شگرفی بود. گویی الاغ متوجه این امر شد که بلافاصله هشدار داد که ما به هیچ وجه وارد شهر نخواهیم شد زیرا امام حسین اساسا وارد شهر نشده و سپاه یزید کاملا بر آن تسلط دارد. و ادامه داد که همیشه در سفرهایش به همراه جوانانی که بر پشتش سوار بوده‌اند با این وسوسه‌ها روبرو شده‌است، و گفت که جوانی و وسوسه! و سری تکان

## یک روز قبل از عاشورا

داد. من بناچار رویم را به طرف بیابان برگرداندم، هرچند تا مدتی صداهای دور را همچنان می شنیدم.

و من مادرم را دیدهبودم چگونه در ماه محرم گریه می کرد، و پدرم را که چگونه سینه می زد و اباعبدالله را طلب می کرد که زندگانی را چنان کند که روزی هم شهادت نصیب او هم شود! و من درک نمی کردم که در محله آرام ما شهادت برای چه و در راه کی. و مادرم که چهره نورانی حسین را نشانه‌ای از جاودانگی او می دانست، جاودانگی ای که هیچ وقت نصیب هیچ بنده معمولی نمی شود، مگر به لطف و کرامت خدا. و ناگهان احساس کردم که دوست داشتم پدر و مادرم اینجا می بودند. و آیا چنین تاریخی اساسا برای آنها نبود؟ تاریخی که دیگران بدروغ می خواستند تسخیرش کنند؟

الاغ گفت:

- همیشه اینطور بوده، هنگامیکه می رسیم ذهنها و مغز بشدت فعال می شوند. تاریخ با همه گندکاریها و علیرغم خونین بودنش باز بسیار مهیج است. و شاید علت دیگر همانا دیدن آدمهائست که به ظاهر مدتهاست مرده‌اند و اما جایی هنوز در خاطرات می زیند، البته نه در خاطرات درون مغز آدمها؛ نه، در خاطرات زندگی. و به نظر من 'زندگی' باید بدون آدمها جایی وجود داشته باشد. و شاید اساسا مهمترین کار آدمها پیدا کردن همین زندگی بدون خودشان باشد، زیرا درست آنجاست که گذشته و حتی آینده خود را علیرغم نبودنشان در زمان حال، دوباره باز می یابند. و این زندگی، یک مغزی دارد. یعنی باید داشته‌باشد.

و الاغ بدون اینکه سرش را برگرداند، همه چیز را بنابر عادت و به علت تکرار سفرهایش می دانست و از بر بود.

صحرای کربلا با همه گستردگی و هیبت تاریخی خود پیش روی ما بود. و مرا هیجانی دربرگرفت. هیجانی ریشه در تمایلات مذهبی مادر، پدر و نیز در خاطرات کودکی و نوجوانی. و انسان چه راحت آن چیزی است که از گذشته‌ها دارد. و اینجا بود که من دوباره معنای سنگین تاریخ را دریافتم. تاریخ کوچولوها. تاریخهای مختص به انسانها خودشان. تاریخی که تنها مال من است، یا تو و یا آن دیگری. و درست آنجا این تاریخ کوچولو معنی

یک روز قبل از عاشورا

می دهد که خود را به تاریخ بزرگتر پیوند دهد. البته اگر انسانها بدنبال چنین معنائی هستند. و آقای برگشت زاده معتقد بود که همه باید بدنبال چنین معنائی باشند و اگر نباشند، دیگران برایشان درست می کنند. و چه حقیقت تلخی. انسانها همیشه در بطن تاریخ زندگی کرده‌اند و زندگی خواهند کرد. و درست به همین خاطر همه نوع انسانهای مهم در تاریخ یافت می شود. تاریخ گرائی، مد تاریخ است. مد زندگیست.

ناگهان صدای الاغ افکار مرا قطع کرد:

- آن جماعت را می بینی؟

و من به اطرافم نگاهی انداختم، اما کسی را ندیدم:

- کجا،... منظورت کجاست؟

- روبرو را نگاه کن، درست در دامن تپه‌های ماهور!

الاغ راست می گفت. درست آنجا انبوهی از انسانها به چشم می خوردند. و من امروز را به تاریخ میلادی هم برگردانده بودم، البته آقای برگشت زاده این کار را کرده‌بود. دهم اکتبر سال ۶۸۰ میلادی. یعنی درست ۶۸۰ سال از تولد مسیح می گذشت. و هنوز البته بحث رهایی انسان ادامه داشت! و فاصله اینجا تا جائیکه مسیح بدار آویخته شد، زیاد نبود. و همه اینجا چنین داستانهایی را بعید دارند. و شاید تاثیر همین داستانهاست که به ادامه آن در آینده دور هم منتهی می شود. شاید حسین این روزها حسابتی به یاد مسیح افتاده‌بود. الاغ گفت:

- به احتمال قوی خودشان هستند، حسین و دارودسته‌اش. حتما می دانی که زیاد نیستند، اما با چهارپایان و احشام زیاد می نمایند.

- نه اینها تنها حسین و یارانش نیستند، اینها جماعت کمی نیستند، هزاران هزار انسان اند، مگر نمی بینی که سپاه یزید هم هستند.

و از اینجا در بطن بیابان خشک، بسیار زیاد می نمودند. حسین چنانچه تاریخ می گفت در محاصره بود. و ما بدون اینکه سپاه یزید مارا ببیند از میانشان گذشتیم. انبوه سربازان، اسبان، شمشیرها، نیزه‌ها، تیر و کمانها و پرچمها نگاهها را گیج می کردند. و من عمر بن سعد را دیدم، شمر بن ذی الجوشن، حر بن یزید و دیگران را. و آنان چه چهره‌های مصمم و

## یک روز قبل از عاشورا

آفتاب زده‌ای داشتند. با چفیه‌ها و زره‌هایی که پوشیده بودند. به اردوی حسین نزدیک و نزدیکتر شدیم. تعدادشان از صد بیشتر یا کمتر. در میانشان زن و بچه و فک و فامیل، و البته تعدادی هم چنانکه آقای برگشت زاده گفته بود از طایفه بنی هاشم. نگهبانان جلو آمدند و پرسیدند. گفتیم که بدنبال حسین می گردیم، آمده‌ایم تا باهاش گفتگو کنیم. و آنان که لباس سفید من و رنگ سفید الاغ را دیده بودند، به گمان اینکه از طرف یزید حامل پیام صلح بودیم، با هیجانی خاص صدا برآوردند که پیک رقیب را راه بدهند و به پیش امام حسین ببرند. و ما از میان جمع یاران حسین گذشتیم (البته بعد از آنکه بخوبی تفتیش شدیم). یارانی آماده جنگ و با چهره‌ها و نگاه‌هایی محکم و با اراده. همه مانند من دشداشه به تن داشتند، با چفیه و عقال؛ و تنها فرقی که بود مسلح بودن آنها بود. شمشیر و تیرکمان و نیزه و سپر. و اسبانی که می چربند و دم تکان می دادند، با زینهای عالی و جذاب.

و ما پیام آوران صلح بودیم، اما نه از زمان حال، بلکه از زمان آینده. و نه حسین، نه یاران و نه همراهانش این را نمی دانستند. و به محض اینکه الاغ به طرف چادر سفیدی که در وسط محوطه قرار داشت راه افتاد، هیجان و اضطراب عجیبی مرا دربرگرفت. آیا دیدن آدمهای بزرگ همیشه اینطور است؟ یا برای منی که عادت نداشتم این چنین بود؟ پدرم می گفت پسرم آدمهای بزرگ ببخود و بی جهت بزرگ نیستند، باید چیزی باشد که آنها را از مردم عادی جدا کرده است. و در ادامه می گفت که آنان خصوصیات بیشتری را از خدا درون خود دارند. پس به نظر پدرم آنان بزرگ بودند چونکه در جوهری انعکاسی از خدا بودند و چون انسانها ذاتا خدا را می شناسند، به شیوه خودبخود هم انسانهای بزرگ را بازمی یابند و دنبالشان راه می افتند. و پدرم چقدر خوب با ذهن درس نخوانده و تربیت نشده‌اش می توانست یک تحلیل شبه فلسفی ارائه کند.

از الاغ پیاده می شوم و همینکه می خواهم به داخل چادر بروم، الاغ می گوید:

- بی من نمی شود! هیچ کجا بی من نشده است. مگر داستانهایم فراموش شده؟

اما من که از طرف آقای برگشت زاده هیچ گونه تذکری را بهیاد نمی آورم، با چشمان پر از تعجب بهش نگاه می کنم. می گویم:

یک روز قبل از عاشورا

- تا جایی که به یاد دارم تو همیشه دیررسیده‌ای، اما این بار سر وقت رسیده‌ای، بنابراین فرق می‌کند.

- مثل اینکه یادم رفت که در میان راه برایت بگویم، در تمام این ماموریت‌ها من یک پای ثابت حضور در جلسه‌ها بوده‌ام.

و نگرهبانی صدا برآورد که این همه عرعر چیست که این خر می‌کند! و من دانستم که تنها منم عرعر الاغ را به کلام می‌فهمم. الاغ بیچاره از تنهائی خود در صحرا می‌ترسید.

اما گذشته از این، مگر می‌شود الاغی را داخل چادر امامی برد، آنهم امامی مانند امام سوم و با آن همه افسانه‌هایی که در باب بزرگی و عظمت اش همراهی اش می‌کنند! زیر لب می‌گویم "الاغ خر!" و شاید علت شکست همه ماموریتها همین تداخل الاغ در بحث‌های تاریخی بوده‌است. آخر آقای برگشت زاده بشدت دقیق است و می‌داند چکار می‌کند. پیش خودم می‌گویم برگشتم موضوع را برایش تعریف می‌کنم تا تنبیهش کند.

و داخل چادر، علیرغم سفید بودنش، بعلت نور شدید خورشید در بیرون تاریک است. تا مدتی کسی را بدرستی تشخیص نمی‌دهم. دو نگهبان در طرف راست و چپ ایستاده‌اند. فشرده. و آماده دفع هرگونه حرکت غیرمنتظره‌ای از من. و داخل چادر بتدریج روشنتر می‌شود. و من مردی را می‌بینم بالاتر از پنجاه سال با ریش و موی نسبتاً دراز، جوگندی و چهره‌ای بسیار مردانه، مصمم و با نگاه‌هایی عمیق و غمگین. و من بیش از هر چیز دیگر آن غم را پسندیدم. نمی‌دانم چرا، اما مرا به یاد مادرم انداخت. و ناگهان چنان احساس غربتی بهم دست داد که اشک در پشت چشمانم جمع شد و نزدیک بود به گریه بیفتم. هر طور بود خودم را جمع و جور کردم و با تعظیمی ادای سلام و احترام کردم. و او مرا به نشستن دعوت کرد. و من نجیبانه نشستم.

در کنار مردان تاریخی نشستن، کار چندان آسانی نیست. آدمی راحت نیست. مثل اینکه باید همیشه مواظب باشی که کار یا حرکت نادرستی انجام ندهی، یا شاید آدم احساس حماقت و یا کمبود شدیدی می‌کند، مثل اینکه یک دفعه کشف می‌کنی که چه زندگی بدون کیفیت و مسخره‌ای داشته‌اید، زندگی‌ای که درخور نام زندگی به هیچ وجه نیست. یا اینکه می‌بینی

## یک روز قبل از عاشورا

که او هم مثل تو از گوشت و پوست و استخوان است و مثل تو می میرد، اما یک نوع جاودانگی و از نوعی دیگر بودن در او هست که بسیار دست نیافتنی می نماید. یا شاید تناقض میان آدم بودن و تاریخی بودن را یک دفعه کشف می کنید. و برایت عجیب است که انسانی که مرزهای زمان و مکان را می شکند چگونه می تواند درست به اندازه قد و قواره خودت باشد. من در این افکار بودم که امام حسین بعد از خوش آمدگویی، و بعد از اینکه یک لیوان آب از خدمتکارش دریافت کردم، از من خواست که موضوع خودم و دلیل آمدنم را برایش بیان کنم. و من که نمی دانستم از کجا باید شروع کنم، از گرمی هوا و از طبیعت بکر و زیبایی اینجا گفتم. و امام بلافاصله متوجه ماجرا شد. گفت:

- پس معلوم است پیک یزید نیستی، پس برای چه اینجا آمده‌ای؟

- واللہ... واللہ... واللا هدف از مزاحمت این بود،... این بود که علاوه بر عرض ادب و سلام، به شما امام بزرگوار و عالیقدر عرض نمایم،... عرض کنم که از راه بسیار دوری آمده‌ام، البته اگر چه بسیار سریع هم رسیده‌ام، فکر کنم علیرغم راه دور تنها یکبار جائی اتراق کردیم و آب و غذائی و... البته اگر بی ادبی نباشد علفی هم خوردیم. و....

- شما لازم نیست مضطرب باشی. ما می توانیم به عنوان دو مسلمان با هم گفتگو داشته باشیم. و چنانکه شما می بینی وضعیت اینجا طبیعی نیست و ما از راه دوری آمده‌ایم. بنابراین ما هم مثل شما اینجا بنوعی مهمانیم. پس با این حساب خصوصیات مشترک داریم.

اینجا امام حسین تبسمی بر لبان محکم، کشیده و خشکش ظاهر شد.

- بله،... کاملاً،... کاملاً درست می فرمائید.

- و داده‌ام علف و آب جلو چهارپایت بگذارند. بیچاره او هم خسته است!

- بله خسته است، ما همه خسته‌ایم، و شاید زندگی همین است.

نمی دانم چرا این جمله آخر بر زبانه جاری شد. شاید بدین علت که من از پیش می دانستم که فردا چی اتفاق می افتد و او هنوز نمی دانست. گویی می خواستم که بنوعی دلنوائی کنم و با تاکید بر خستگی، پذیرش مرگ را برایش آسانتر کنم. و او با تعجب به من نگاهی کرد و گفت:



یک روز قبل از عاشورا

- البته... البته؛ و خستگی هم چیز خوبیست اگر بعد از کار و تلاش باشد، و نه قبل از آن و یا احیاناً در جریان آن. خداوند ما را آفریده است که در زندگی خسته شویم و وظایفی را که او بر عهده‌امان گذاشته است پذیراشده و بخوبی انجام دهیم. و این یعنی زندگی خوب، یک زندگانی که همزمان به آخرت هم پیوند خورده‌است.

و کلمه آخرت لوزه‌ای بر پشت من انداخت. و فردا آخرت بود. و منی که هزار و چند صد سال بعد این را دانسته‌بودم چنان غمگین شدم که آب دوباره در پشت چشمانم جمع شدند. و نفرت بر مرگ ملعون که این چنین آدمها را دوباره نیست می‌کند. ناگهان اشتیاق عجیبی در درونم بوجود آمد که بگویم من به خدا اعتقادی ندارم زیرا که درست می‌کند برای اینکه بمیراند، و یا ظلم را هم درست می‌کند برای اینکه بهترین‌ها را به کام آن بفرستد و در مبارزه علیه آن معدوم شوند. اما جلو خودم را نگه‌داشتم، گفتم:

- بگذارید صادق باشم و بروم سر اصل مطلب (و در اینجا ناگهان لکنت زبانم رفع شد، شرم بناگاه رخت بریست و خودم شدم. همان خودی که تا اینجا سوار الاغ بود). واقعیت این است که من از هزار و سیصد و چهل سال آینده می‌آیم. پس چنانکه شما می‌دانید من از نسلی می‌آیم که تصور آن برای نسل شما نه تنها مشکل بلکه اساساً غیرممکن است، البته این به معنای تحقیر نسل شما و کم گرفتن شما نیست، بلکه بحث بر سر شرایطی است که اساساً چنان فرق دارد که درک آن دشوار است. من در یک کشور دیگر زندگی می‌کنم که البته همسایه کشور کنونی شماست، و البته می‌دانم که معنای کشور هم برایتان دشوار است. بگذارید بگویم ولایت شما و من. و همین زمانی که در میان من و شما قرار گرفته، این امکان را به من یعنی به ما داده که ما شما را بشناسیم، اما شما ما را نه؛ ما بتوانیم اعمال شما و تأثیراتش را در آینده ببینیم و بسنجیم، اما شما نه. ولی متأسفانه به علت مرگ، انقطاع نسلی درست شده و بنابراین شناخت ما به یک منولوگ میان خود ما تبدیل شده بدون اینکه بتوانیم آن را به شما منتقل کنیم.

در اینجا مکثی کردم. احساس کردم موضوعات مختلفی را به یکباره و بدون هیچ مقدمه‌ای مطرح کرده‌بودم. در ضمن اطمینان نداشتم که او همه کلمات مرا بفهمد، همچنانکه من هم از

یک روز قبل از عاشورا

همان ابتد متوجه لهجه غریب و کلمات عجیبی که در سخنانش به کار می برد، شده بودم. ولی گفتوگو علیرغم اینها ادامه داشت و این به این معنا بود که ما در کل همدیگر را می فهمیدیم. - بیشتر از ولایت خودت بگو،... بیشتر! و شاید این اعجازی دیگر باشد از طرف خداوند متعال و منان!

- من از زمانه‌ای می آیم که دیگر اسب و در کل چهارپایان وسیله ایاب و ذهاب نیستند (و در اینجا به یاد الاغم افتادم و صورتم قرمز شد)، البته باید اعتراف کنم که با الاغ به اینجا آمده‌ام، اما این،... این یک موضوع جداگانه است،... بهرحال حال ماشین وجود دارد، موتور سیکلت و دوچرخه و حتی هواپیما، یعنی اینکه بشر می تواند در آسمان پرواز کند (چهره حسین دگرگون شد). خانه‌ها مدرن و بزرگ اند، شهرها بشدت گسترش یافته‌اند، جمعیت بسیار بالا رفته است،... حتی،... حتی دیگر مردم با شمشیر و تیروکمان و نیزه و اسب با هم نمی جنگند، حالا تفنگ و مسلسل و تانک و جنگنده وجود دارند که می توان با آنها از فاصله دور دشمنان را از پادراورد، سلاحهای گرم که می سوزاند و سریع می کشد و کباب می کند و تکه‌پاره. البته باید بگویم که هنوز در محله ما از این مسائل زیاد خبری نیست!

حسین از جایش برخاست و شروع به قدم زدن در درون چادر کرد. من که مانده بودم حرفهایم را ادامه بدهم یا نه، ترجیح دادم سکوت کنم. بعد از مدتی حسین گفت:

- می گفتم، دوست دارم از اسلحه‌ها برابم بگوئی!

و من با ملاحظه توجه حسین، بیشتر تعریف کردم. حتی بر روی زمین با یک چوب عکس آنها را کشیدم. حسین از آن بالا بر منی که زانورده و با چوبی در دستان توضیح می دادم، خیره شده بود. آنگاه گفت:

- غریبه! حرفهایت بشدت عجیب اند، چه از نحوه سفری که می گوئی، چه از جا و مکان و زمانی که می آیی و چه بقیه حرفهایت. من می توانم به تاوان دروغگوئی همین حالا دستور بدهم سرت را از تنت جدا کنند، کما اینکه بخوبی تشخیص می دهم که از ولایت عجم آمده‌ای و این می تواند دلیلی دیگر بر کشتن سریع تو باشد. زیرا چنانکه حتما خودت هم

## یک روز قبل از عاشورا

شنیده‌ای و من بارها تاکید کرده‌ام عجمها از دشمنان هم بدتراند، اما اعتراف می‌کنم که آنان همواره از لحاظ اسباب و وسائل از ما جلوتر بوده‌اند. پس بیا معامله‌ای بکنیم، من از کشتن تو صرف نظر می‌کنم اما به یک شرط. آن شرط هم این است که فردا چنانکه از قبل و بنابر یک داده تاریخی مطلعی، جنگ می‌شود؛ و در حقیقت فرصت زیادی باقی نمانده است. سپاه من از لحاظ تعداد نسبت به دشمن بسیار کم اند، و ما اگر معجزه‌ای اتفاق نیافتد، می‌بازیم و همه کشته خواهیم شد، و البته می‌دانم که تو از همین حالا می‌دانی که فردا چه اتفاقی افتاده‌است. من از تو می‌خواهم با همین الاغ به مکان خود برگردی و (در اینجا پایش را روی مسلسلی که روی زمین کشیده‌بودم، گذاشت)، این یکی تا برایم بیآوری، زیاد هم نمی‌خواهم، فقط چند دانه‌ای. تازه اگر بخواهی این بار با اسب می‌توانید بروی و برگردی، مطمئن باش بخوبی از الاغان مواظبت خواهد شد.

**حرفهای حسین مرا بشدت** غافلگیر کرد. منی که سفر کرده‌بودم تا جریان تاریخ را عوض کنم حال با پیشنهادی مواجه شده‌بودم که آن هم در همان راستا بود، اما به جای پیروزی یزید، پیروزی حسین را می‌توانست رقم بزند. و راستی اگر حسین پیروز می‌شد، جریان تاریخ به کجا می‌رفت؟ و آیا عملی کردن پیشنهاد حسین در این لحظه امکان‌پذیر نبود؟ در درونم غوغائی برپا بود. صدای الاغ را از بیرون شنیدم که فریاد زد "با پیروزی حسین وضع بدتر می‌شود، تو باید تنها بر عدم جنگ پافشاری کنی!". و حسین گفت این خر شما عجب عرعر می‌کند! من خودم را سرانجام جمع و جور کردم، و گفتم:

- ببین،... چه جوری بتوانم توضیح بدهم که شما حرف مرا باورکنی،... ماموریت من این است که مسیر تاریخ را از طریق توقف جنگی که شما فردا پیش رو دارید تغییر بدهم، و نه از طریق تغییر در فرد یا افراد بازنده و برنده آن. در این مورد آقای برگشت زاده چیزی به من نگفته و بنابر این من نمی‌دانم چه جوری عمل کنم. لطف کنید بگذارید طبق همان نقشه قبلی کارها را جلو ببریم!... لطف کنید!

- توقف جنگ؟... آقای برگشت زاده؟

یک روز قبل از عاشورا

- آقای برگشت زاده، بله بله. آدم بسیار تیزهوشی است. کاشکی امکان داشت خودش به این ماموریت می آمد، و من نمی دانم چرا آدمهایی که نقشه می کشند خودشان جرات پیاده کردن آن را ندارند. در ضمن اگر اجازه بدهی من در مورد توقف جنگ توضیح خواهم داد.

و در اینجا حسین نعره زد، نگهبانان را فراخواند تا مرا بیرون برده و گردن بزنند. دو نگهبان قوی و گردن کلفت مرا کشان کشان با خود بردند. هنگامیکه از کنار الاغ گذشتم صدایش را شنیدم که گفت:

- عاقبت خرسواری تاریخی!

من تا توانستم فریاد زدم که دروغ نمی گویم و مامورم و معذور. نگهبانان سر مرا روی کنده درخت نخلی گذاشتند. حسین آمد. گفت:

- معلوم است از سپاه یزیدی، تنها اوست که درخواست صلح و عدم خونریزی دارد، و این یعنی عقب نشینی من و تسلیم من، یعنی پذیرش خلافت او بدون مقاومت و البته با خفت. گردنش را قطع کنید!... زود باشید!

- باشه باشه، آزادم کنید، قسم می خورم مسلسل را می آورم، قسم می خورم!

و حسین دستش را بالا برد. نگهبانان مرا ول کردند. در حالیکه بشدت نفس می زدم، گفتم به شما قول می دهم، اما شما هم باید قول بدهید که قبل از رفتن من به حرفهایم گوش بدهی، شما امام هستی و می دانید نقض قول یعنی چه، من به آن مردک، به برگشت زاده قول داده ام. اما به شرافتم مسلسل را برای شما خواهم آورد. تنها به من کمی فرصت بدهید!

مرا دوباره به چادر سفید برگرداندند. الاغ که بشدت از پرتاب کردنش از کل ماجرا به بیرون بشدت عصبانی بود، هنگامیکه دوباره از کنارش گذشتم، گفت:

- دو دقیقه من کنارت نبودم نزدیک بود سرت را بر باد بدهی!

یک لیوان آب برآیم آوردند، و سرانجام من شروع کردم به حرف زدن:

- حتما باید تا حالا متوجه شده بود باشی که من از ولایت عجم که حالا اسمش ایران است می آیم، همان عجمی که شما در طبرستانش مردمش را از دم تیغ گذراندید و در گفته مشهوری که هنوز هم در کتب تاریخی هستند، اما کسی اجازه ندارد از آن سخنی بگوید، گفته ای که

## یک روز قبل از عاشورا

مردهایش لایق غلامی و بندگی اند و زنانشان باید در بازار بفروش رسانیده‌شوند و کل مردمانش از دشمنان هم بدترند. آری من از آنجا می‌آیم.

در اینجا حسین از جایش دوباره بلند شد و شروع به راه رفتن در چادر کرد. در حالیکه دست بر ریشش می‌کشید و بشدت در فکر بود، گفت:

- حدس می‌زدم، اما کاملاً نمی‌دانستم. اما راجع به عجمان و جائی که حالا گویا اسمش ایران است، باید بگویم که همیشه در ذهنم جائی لانه کرده‌است و به گاه و به ناگاه بیادش می‌افتم. یک سرزمین با سابقه امپراطوری و قدرتی بزرگ که هنوز که هنوز است علیه ما اعراب عاصی است. بگو، ... بگو ببینم حالا بعد از بیشتر از هزار سال آنجا چه خبر است. و من که کم‌کم روحیه و جراتم بیشتر می‌شد، ادامه دادم:

- آنجا حالا عمدتاً شیعی مذهب اند، پدر شما علی و خود شما و البته فردا روز عاشورا جزو بالاترین مقدسات آنها هستند. آنان می‌گویند حق علی بود جایگزین محمد پیامبر شود و نیز حق شما بود که به جای یزید به خلافت برسید. قیام شما حق بود و شهادت شما تاثیر عمیقی در تاریخ به جای گذاشته...

در اینجا ساکت شدم، متوجه اشتباه خودم شدم. من نمی‌بایست در مورد مرگ حسین که فردا اتفاق می‌افتاد چیزی می‌گفتم. امام حسین برگشت و آرام به من نگاهی افکند.

- معذرت می‌خواهم که چنین بی‌مهابا سخن می‌گویم...

- نه نه، ... اتفاقاً بسیار خوب است. البته من برای مرگ آماده‌ام، و می‌دانم که تعداد سپاهیان من، البته گر بشود اسمش را سپاه گذاشت، در مقابل آنان بسیار اندک و در حقیقت در صورت وقوع جنگ فاجعه‌ای برای من و یارانم خواهد بود، اما کماکان من دل در گرو کمک دارم. کسی چه می‌داند، شاید کوفیان در آخرین لحظه رای خود را برگردانند، شاید یزید متوجه اشتباه فاحش خود در جنگیدن با من و عواقبش بشود، و آنچنانکه معاویه پدرش با حسن برادر من به قراردادی رسیدند و درآمدهای کوفه را به او داد، او هم همین کار را با من بکند؛ شاید در سپاهش شورش برپا شود، یا اینکه خداوند چنانکه در قرآن آمده است طیران ابابیل خود را بر سپاه کذب بشوراند، بهرحال من ناچارم تا آخرین لحظه امید

یک روز قبل از عاشورا

داشته‌باشم، اما مثل اینکه مردن و یا بهتر بگویم کشته‌شدن من فردا امری قطعیت، و نمی‌شود با آن که یک مقدر الهیست کاری کرد!

- نه نه، اتفاقا بحث همینجاست که باید آغاز شود. من از طرف آقای برگشت زاده آمده‌ام تا درست در این مورد با شما گفتگو کنم. بگذارید صراحتا بگویم، آقای برگشت زاده معتقد است که شما می‌توانید فردا کشته‌نشوید، او می‌گوید می‌توان حتی جلو حوادث تاریخی را علیرغم اتفاق افتادنشان گرفت؛ و برای همین من اینجا آمده‌ام.

- اما چرا؟! ... چونکه او دلش به حال من و یارانم می‌سوزد؟ چونکه او این دوست شما که من نمی‌شناسمش از مرگ انسانها بیزار است؟

- بله، هم این و هم یک سری دلایل دیگر. دوست من معتقد است که اگر شما از جنگ فردا و مرگ فردای خودتان دست بکشید، می‌توانید جلو فجایعی را که هزار و چند سال بعد در ولایت عجم اتفاق می‌افتد را بگیری و سمت و سوی تاریخ را به جایی دیگر بکشانی.

- فاجعه! ... کدام فاجعه؟

- کاملاً معلوم است و البته طبیعی هم هست که شما بعد از آن حادثه ناگوار از وضعیت مطلع نیستی. بعد از شما دست‌بندی‌ها بسیار گسترده‌تر و عمیق‌تر شدند، و جهان اسلام کاملاً به دو گروه اساسی تقسیم شده‌است، یک طرف سنیها هستند و یک طرف شیعیان. البته اگر چه شیعیان جمعیتشان بسیار کمتر است، اما بهر حال گروه بزرگی هستند و برای حفظ خود البته خواهان قدرت، آن هم قدرت در حد قدرت سیاسی و دولت. و در همان ولایت عجمی که شما خوب می‌شناسید می‌خواهند به اسم شما حکومتی شیعی برپا شود، و البته آقای برگشت زاده معتقد است که پیروز خواهند شد، اما پیروز نخواهند شد اگر شما فردا نجنگید!

نگاه حسین از من برگرفته نمی‌شد.

- ببین! ... و بخش گزنده و تلخ ماجرا درست همین جاست. به اسم شما در جایی حرکتی شروع شده و به قدرت خواهد رسید که شما آنان را از دشمنان بدتر می‌پنداشتی، بنابراین اگر شما از جنگ فردا دست بکشی به چنین فاجعه‌ای در آینده اتمام خواهید بخشید.

یک روز قبل از عاشورا

حسین در اینجا به یکی از همسران خود 'شهربانو' که دختر کسری یزدگرد سوم، پادشاه عجم بود، اندیشید. در چشمانش کاملاً تعجب خوانده می شد. گفت:

- یعنی ولایت عجم، حال این چنین قرب و عظمتی برای من قائلند؟

- بله، البته، شما باید باشید و ببینید که از چه موقعیت بی نظیری برخوردارید. همه جا اسم و بیرق شما برافراشته است، شما باید عقالهائشان را ببینی که چگونه اسم شما را بر آن نوشته‌اند و بر پیشانی خود زده‌اند، شما باید ببینی که چگونه در ماه محرم برای شما اشک می ریزند و یزید و خاندان معاویه را لعن و نفرین می فرستند.

- و شما می خواهی که من همین هائی را که اینقدر به من وفادارند را با پشیمان شدن از غزوه خود در فردا، از خود برانم؟

من که در کل احساس می کردم در رسانیدن پیام بسیار دست و پا چلفتی و بی قواره عمل کرده‌بودم، با این سخنان امام حسین خود را بیشتر از هر لحظه دیگری در مانده احساس کردم. گفتم:

- اما... اما بحث شما عدل بود و عدالت، بحث پاکی بود و اخلاص، از خودگذشتگی برای حفظ اصول... مگر غیر این است؟

- و آنان عکس این را به نام من انجام می دهند؟

از روی شادمانی گفتم:

- البته... البته درست است، البته درستش این است که بگویم طبق گفته‌های آقای برگشت زاده قرار است عکسش را انجام دهند... در آینده، و او از این بابت اطمینان کامل دارد! در ضمن قرار است آنها حتی نام یزید را هم حرام کنند در حالیکه در میان یاران شما تا جائیکه من مطلع سه نفر اسمشان یزید است، و فردا در صفوف شما شهید می شوند؛ و یا اینکه پدر شما، امام علی دو پسر داشت، که البته می شوند برادر شما، و اسمشان عثمان و ابوبکر است و قرار است همین اسامی هم ممنوع شوند، آنان حتی به این اسامی بعنوان توهین نگاه می کنند! آیا شما می خواهی چنین انسانهایی به نام شما حکومت کنند و قدرت را در کشوری داشته‌باشند که رقیب دیرینه شما اعرابند؟

## یک روز قبل از عاشورا

سکوت حسین مرا بیشتر به سخن گفتن تشویق می کرد.

- ببیند آقای برگشت زاده اساسا به همه جنگهائی که بر سر ایدئولوژی برپاشده است به چشم بدگمانی می نگرند، و معتقد است که همگی از دم فاجعه بهبار خواهند آورد. و تنها بحث بر سر زمان است.

- ایدئولوژی؟! -

- منظور،... منظور عقیده است.

- خوب، استنباط می شود که عقیده باید باشد.

- نه،... ایدئولوژی چیز نیست بیشتر از عقیده،... چیز نیست که می خواهد دنیا را به همان شکلی درآورد که خود می اندیشد، برای همین سروتش را می زند، می زند و می کشد و می برد!

- که آن یارو برگشت زاده چنین فکر می کند!... و او می خواهد که من فردا نجنم؟

- نه،... نه، نمی خواهد که نجنید، می خواهد از شما تقاضا کند قبل از آنکه بجنید کمی روی آن بیشتر تامل کنید، چنانچه گفتم اول قبل از هر چیز بخاطر جان مبارکتان که بالاخره امام سوم و مقدسی هستید و بعدش بخاطر حوادثی که صدها سال بعد اتفاق می افتند و در جریان آن از شما و جنگ مقدستان سوء استفاده می شود. آیا شما باور داری همان مردمی که در همیشه علیه شما جنگیدند، یعنی بازماندگان، در مازندران واقعا به شما ایمان و باور دارند و آنچه انجام می دهند از سر صدق و وفاداریست؟

- من واقعا مانده ام، اما در همان حال از حوادثی که در آینده بعد از من اتفاق افتاده اند کاملا در عجبم. شما از شیعی گفتی، از عجمستانی که حال من محبوبترین شخصیتشان هستم! و حالا می فهمم که جهان تا چه اندازه می تواند بعلت عجیب و غریب بودن آدمها غیرقابل پیش بینی باشد. بخش شیطانی آدم مثل اینکه فراختر و عمیق تر از آنیست که حتی خود پروردگار تصورش را کرده بود! درست همانند مردم کوفه که به من نامه نوشتند و اما پشت آن زدند، چهل هزار نامه و امضاء! گوئی که هیچ اتفاقی نیافتاده بود! باشد که این چنین باشد و این اراده خداوند بزرگ است و نمی شود با آن کاری کرد.



## یک روز قبل از عاشورا

در این لحظه مردی داخل شد و گفت که مشکل کم آبی دارند و ملت تشنه‌اند. اما حسین بعد از کمی گفتگو با آن مرد که بعداً متوجه‌شدم عباس قمر بنی هاشم بود به این نتیجه رسیدند که عباس برای آوردن آب علیرغم محاصره اردوگاه توسط عمر بن سعد به فرات برود و آب بیاورد. عباس به من نگاه کرد و آنگاه به حسین گفت که الاغی که در بیرون است و مال این شخص غریبه است بشدت بی حوصلگی می‌کند، و او تابحال در عمرش الاغی چنین عجیب ندیده‌است. و حسین در جواب گفت:

- الاغ بودن در میان اسبان و شتران احساسی دشوار است!

اما من که می‌دانستم بی حوصلگی الاغ از چیست، کلامی بر زبان نیاوردم، و خواستم بگویم اگر می‌شود کمی بهش آب بدهند که از این حرف هم با توجه به کمبود آب منصرف و پشیمان شدم.

عباس رفت و امام سوم دوباره به سوی من آمد.

- آیا شما می‌دانی که من واقعا چرا اینجایم؟ ها،... می‌دانی؟

- البته که می‌دانم. شما می‌خواهید خلافت در اسلام موروثی نشود، شما می‌خواهید جلو کار معاویه را در خلیفه خواندن پسرش یزید را بگیرید.

- بارک الله، کاملا درست است، و این کاریست که باید بشود. باید جلو بدعت‌های نابجا را گرفت و درست زندگی کردن هم همین است. آیا اینطور نیست؟

- البته،... البته که همین است. و اتفاقا آقای برگشت زاده هم با این موافق است، اما... اما او با شیوه مقابله موافق نیست. او می‌گوید نمی‌شود با چنین اعمالی، مثلا جنگ حدود صد نفر با هزاران کس، چیزی را عوض کرد، بلکه نه تنها نمی‌شود عوض کرد بلکه آدم خودش با مرگ حتمی خودش تنها خودش را بشیوه فیزیکی عوض می‌کند! آقای برگشت زاده می‌گوید بمانید و به شیوه دیگر مبارزه کنید و تلاش کنید وضعیت را تغییر دهید. او معتقد است که امامت از خلافت بالاتر است، و اگر شما حالا حرمت امامتتان را نگه دارید هزار و چند صد سال بعد کسی به فکر این نمی‌افتد که امامت و خلافت را دوباره با هم پیوند بزند و فاجعه بیافریند.

یک روز قبل از عاشورا

- با نصیحت؟

- از جمله.

- اما آیا اینکه امروزه در همان ولایت عجم من به مرد شماره یک تبدیل شده‌ام، خود نشان از راه درست من ندارد؟

- شما به مرد شماره یک تبدیل شده‌اید، اما مردم به خفت و بدبختی افتاده‌اند. جمعی به نام شما آتی می‌کنند که شما هم که باشید قبول نخواهید کرد و دوباره عاشورائی دیگر برپا خواهید کرد! ببین حرف بر سر این است که عمل شما بعد از هزار و اندی سال به بهانه‌ای تبدیل شده برای توجیه ستمگری، آیا شما این را قبول می‌کنی؟  
حسین کمی در فکر فرورفت. آنگاه گفت:

- من آتی را انجام می‌دهم که فکر می‌کنم برای حالا درست است و بنابراین نمی‌توانم تضمین بدهم که تاثیرات آن هم در آینده همان خواهد بود یا نه. مگر حتی پیامبر اسلام هم می‌توانست همه چیز را از قبل قول بدهد،... برای همیشه؟ البته که نه، این نه با عقل جور درمی‌آید و نه با منطق الهی. ما در آخرین معنا عبیدیم و وابسته به عنایت و اراده خداوند تبارک و تعالا.

من که بشدت احساس ناامیدی می‌کردم، اما باز از تلاش دست برنداشتم. حتی فکر کردم که می‌شود به بحث بخاطر خود بحث ادامه داد، بویژه اینکه بر خلاف برگشت زاده کاملاً مطمئن بودم که حتی بفرض پشیمان شدن امام حسین هم تازه نمی‌توان روند تاریخ را عوض کرد. گفتم:

- می‌دانید یزید بعد از مرگ شما خانواده شما را به اسارت گرفت و به آنان بی‌حرمتی کرد، آنان را در مکانهای شلوغ گردانید، تعدادی از آن‌ها را در جریان جنگ کشت و بر لاشه‌هایشان اسب دوانید،... یزید سالها خلیفه بود و سپاه اسلام را به اقیانوس اطلس رسانید، مخالفان خود را که بعد از مرگ شما قیام کردند، تارومار کرد. او ماند و مرگ شما چیزی را تغییر نداد، بلکه در همان زمان هم تنها وضعیت را پیچیده‌تر کرد، اما بحث بر سر زمان شما نیست که حالا خیلی خیلی از آن گذشته است، بحث بر سر پیچیده‌تر شدن همان وضعیت

یک روز قبل از عاشورا

در زمان ما و به قدرت رسیدن کسان نیست که شما هم اگر بیایی و ببینی قطعا آن را تحمل نخواهی کرد. بنابراین شما به حرمت خودتان، به علت اینکه عمل شما در صحرای کربلا چیزی را در واقع تغییر نداد و به علت اینکه در آینده یعنی در زمان ما هم به فاجعه منجر شد، از کار خود پشیمان شوید، به مدینه برگردید و به هواداران خود تکیه کنید که جان شما را محفوظ خواهند داشت.

- آیا می دانی که من به منظور حفظ جانم از مدینه به مکه رفتم و از مکه هم به اینجا به قصد کوفه آمده‌ام؟ آیا می دانی تا از من بیعت نگیرند، ول نمی کنند؟ پس در واقع من دو انتخاب بیشتر ندارم: یا مرگ یا اعلام بیعت.

من می دانستم که بیشتر انسانهای تاریخی علیرغم نام و رسمشان، اما چقدر سرنوشت بر آنها غالب بود. آنان در واقع باید تسلیم حوادثی می شدند که خود می آفریدند و بناچار راه را تا آخر می رفتند. حسین هم از این قاعده مبرا نبود. انسانهای تاریخی راه را نمی سازند، بلکه راه است آنها را با خود می برد و تمام هنر آنها همین است که بخوبی تسلیم این منطق شده‌اند. در واقع راه است که آنها را می سازد. و من چقدر خود را در موقعیت بشدت متناقضی می دیدم. پیش خودم گفتم اگر برگشتم می دانم با برگشت زاده چه می کنم! برگشت زاده‌ای که علیرغم همه علاقه‌مندی اش به تاریخ، اما بشدت غیرتاریخی بود! برگشت زاده می گفت آنهایی که خونشان ریخته شد، علیرغم اشراف بر این، اما در همان حال همیشه به این امید بوده‌اند که بهر دلیلی خونشان سرانجام ریخته نشود. برگشت زاده شعر می گفت. و من کماکان معتقدم که می بایستی شاعر می شد تا تاریخگرا. و شاید علت عدم موفقیتش هم همین شعریت عقل و شعورش بود.

- خوب، حرفهایت را شنیدم. اکنون زمان زیادی باقی نمانده است. تو قول دادی آن اسلحه را برای من بیاوری، حالا وقتش است. می توانی بجای الاغ با یکی از بهترین اسبان ما بروی. ما الاغ را اینجا نگه خواهیم داشت، تا تو برگردی. اگر نیامدی، به خدا قسم ما سر الاغ را از تن جدا خواهیم کرد.

یک روز قبل از عاشورا

دوروبر نصفه‌های شب بود. حسین مرا به بیرون چادر هدایت کرد. آسمان صحرای کربلا با بی نهایت ستارگانش چه زیبا بود. صدای همهمه سنگین آدمها از هر گوشه و کناری می آمد. صدای شیهه اسبان و نیز زوزه شغالها. تنها صدای فرات نمی آمد، فرات آرام و آهسته. ناگهان در بیرون ولوله‌ای برپا شد. سواری بسرعت به خیمه امام حسین نزدیک شد و سوار آن پیاده شد و ناسر داد که یا امام وضعیت وخیم است. و من متوجه شدم که حلقه محاصره تنگتر شده و پیام آمده که اگر تا فردا تسلیم نشوند و با خلافت یزید بیعت نکنند همه را از دم تیغ خواهند گذراند.

حسین بعد از اینکه دستوراتی داد، رو به من کرد و گفت:

- حال تنها تو می توانی این مردمان را نجات دهی، اگر آن اسلحه را بیاورید، من پیروز می شوم و این بدان معنی است که آنهایی که هزار و چند صد سال بعد قرار است بیایند و در مملکت عجمان به نام من حکم کنند، نخواهند آمد، زیرا دیگر افسانه‌ای به اسم من و صحرای کربلا وجود ندارد تا از ش سوء استفاده کنند، البته طبق گفته‌های برگشت زاده.

و دستور داد اسبی آوردند، اسبی سفید و بسیار زیبا، کشیده و عضلانی و قدرتمند. و به یاد اسب سفید درون تابلوی آقای برگشت زاده افتادم. این اسب خود امام حسین بود. اما من چگونه می توانستم برایش توضیح دهم که تنها با همین الاغ چنین سفری امکان پذیر بود؟ چگونه می توانستم بگویم که سفر برای تغییر حوادث تاریخی تنها یک بار امکان دارد و دیگر رفت و آمدی وجود ندارد؟ ناامیدانه افسار حیوان نجیب را در دست گرفتم. صدای الاغ را شنیدم که گفت "کجا؟ مگر دیوانه شده‌ای!" و حسین دستور داد صدای عرعر خر را خاموش کنند. و ناگهان باز همان سوار برگشت و گفت که سپاه یزید نزدیکتر شده و محاصره بشدت تنگ تر شده‌است، و دیگر امکان ترددی باقی نمانده‌است. امام حسین سوار بر اسبش شد و قبل از آنکه دور شود گفت که همینجا بمانم تا برمی گردد. من تنها همانجا ماندم. در اردوگاه ولوله‌ای برپا شده بود. همه بشدت مشغول بودند. بوی جنگ و مرگ می آمد. هراس، از میان شنها بیرون می زد. و من احساس کردم صدای فرات را می شنوم که به آرامش دعوت می کرد؛ اما مگر گوش شنوائی وجود داشت! نمی دانم چقدر گذشت،

## یک روز قبل از عاشورا

زمان گوئی عجله داشت. و مردی را دیدم که از میان تاریکی و رقص شعله‌ها به طرف من آمد. دولا شده‌بود و آرام قدم بر می داشت. امام سجاد بود. مریض بود. گفت که از پشت چادر تقریباً همه حرفهای ما را شنیده است. گفت که می داند بار دیگر از طرف خداوند معجزه‌ای دیگر صورت گرفته است، اما مثل همیشه معجزه‌ها دیر باور می شوند و باید سالهای مدید بگذرد تا مردم آن را بفهمند. و هنگامی هم که می فهمند بشدت دیر است. گفت که تعداد بسیار کمی از معجزه‌ها شانس و اقبال پذیرش توسط مردم را دارند، که این هم البته باید به کمک شمشیر باشد. گفت که الاغ خوب و باوفائی دارم، چرا که در تمام مدتی که من در درون چادر امام حسین بوده‌ام، مرتب به چادر نگاه‌کرده و برای من عرعر کرده‌است، و این نشان از این دارد که من انسان خوش طینت و مهربانی ام که از مردم آزاری و حیوان آزاری گریزانم. و معتقد بود این بهترین هدیه خداوند به آدمها می تواند باشد، حتی فراتر از وعده بهشت است که این همه آدمها برایش سر دست خود و دیگران را می شکنند. و در آخر گفت که می داند من امکان آن را ندارم که آن سلاح را برایشان بیاورم، زیرا که وقت بشدت تنگ است و سپاه دشمن پشت دروازه و شاید در میان خانه‌ها و کوچه‌ها؛ اما بخاطر محض رضای خدا هم که شده خودم و الاغم را که بی جهت پایمان به این ماجرا وارد شده‌است را نجات دهم، و بروم. و قول داد کمکم کند.

و آن شب تاریخی امام سجاد جلو افتاد و من بدنبالش. از میان چادرها گذشتیم. از میان مردان و آدمهای بشدت مشغول و آماده برای جنگ. نمی دانم چرا امام حسین برنگشته‌بود، آیا واقعا مانند سجاد به این نتیجه رسیده‌بود که بحث اسلحه دیگر بی مورد است و نمی شود کاری کرد؟ آیا او به سرنوشت محتوم خود یک بار دیگر علیرغم شانسی که داشت باور آورده‌بود؟ یا اینکه جو جنگ، مرگ، کشتار و زن و بچه‌های همراه او را بکل با خود برده‌بود؟

به الاغم رسیدم. امام سجاد طناب آن را باز کرد و به دستم داد. گفت تا جائیکه فکر می کند مطمئن است که همه چیز سر جای خودش است. و در اینجا به خورجین اشاره‌ای کرد. گفت که دیگر سوار شوم و این صحرای لعنتی و این تاریخ نفرین شده را برای همیشه ترک

## یک روز قبل از عاشورا

گویم. و گفت که معذرتشان را به آینده‌گان هم، بویژه در سرزمین عجم برسانم که تعبیر رفتار دیگران را اساساً کنترلی بر آن نیست. و گفت عقل در این گونه موارد بهترین حکم است.

من طناب الاغ را در دست گرفتم، اما سوارش نشدم. اردوگاه چنان بهم ریخته بود که کسی متوجه من نبود. بر خلاف توقع من، الاغ ساکت بود، کاملاً ساکت. بهش نگاهی انداختم، اما او سرش پایین بود. چند قدمی نرفته بودیم که ناگهان بارانی از تیر بر سرمان باریدن گرفت. فریاد برآوردند که پناه بگیریم. من که نمی دانستم چکار کنم، خواستم خودم را زیر شکم الاغ پنهان کنم که الاغ فریاد برآورد هرچه زودتر سوارش شوم. و من این کار را کردم، اما قبل از اینکه موفق شوم، دیدم تیری به کفلش اصابت کرد و صدای جانخراشی از گلوئ درازش بیرون آمد. و بمحض اینکه سوارش شدم، دیدم تیرها علی‌رغم باریدنشان بر ما، اما به ما اثابت نمی کردند. الاغ که می لنگید و راه رفتن برایش بشدت دشوار شده بود، گفت:

- نزدیک بود به کشتنمان بدهی!

من جواب دادم:

- منظورت شهادت است؟

و او با تعجب نگاهی انداخت.

و ما آن صبح زود از اردوگاه حسین خارج شدیم و راه برگشت به هزار و چند صد سال بعد را در پیش گرفتیم. راهی به آینده که حال از اینجا گذشته می نمود. صدای سرد بهم خوردن شمشیرها، زوزه نیزه‌ها که هوا را می شکافتند، سم سنگین اسبان، شیهه آلوده به هراسشان، فوش و نعره مردان و ناله و ضجه زخمی‌ها هوا را انباشته بود. الاغ تا می توانست تند راه می رفت. اثر باریکی از خون رد ما بود در برگشت از سفر تاریخیمان.

\*\*\*

موقعی که بهوش آمدم، دیدم بر روی زمین افتاده‌ام. سرم بشدت درد می کرد، چشمهایم بخوبی اشیاء را از هم تمیز نمی دادند. هر جوری بود بالاخره موفق شدم بلند شوم و بنشینم. چه اتفاقی افتاده بود؟ من کجا بودم؟ و فهمیدم که در حیاط پشتی منزل برگشت زاده درست

## یک روز قبل از عاشورا

جلو طولیله‌اش هستم. خواستم دستهایم را که بدور سرم داشتم بر روی زمین پشت سرم بگذارم که به چیز نرمی برخوردند. بسرعت دستانم را پس کشیدم. برگشتم و برگشت زاده را دیدم که بر روی زمین بدون اینکه کوچکترین حرکتی از خود نشان بدهد افتاده‌بود! و تیری بر باسن داشت، و خون، زمین اطرافش را قرمز کرده‌بود. چهره‌اش سفید سفید بود، با چشمانی باز و بی حرکت. برگشت زاده با آن کلاه کاسکتی، ریش پروفیسوری، سیبیل ناصرالدین شاهی و عینک دودی قاب رنگ طلائی اش،... و با آن صورت جدی اش که با ظاهرش گاه به گاه تبسمی بر روی آن، گویی آدمی را طلسم می کرد، مثل اینکه نمی خواست مرگ خود را باور کند.

بلند شدم و بدون اینکه دست به چیزی بزنم از منزل آقای برگشت زاده بیرون آمدم. نه کوچه‌ها، نه خانه‌امان، نه پدر و مادر، نه مدرسه و نه محله، دیگر برایم هیچ وقت مثل سابق نشدند.

من بشدت تاریخ زده شده‌بودم.